

**TEXT PROBLEM
WITHIN THE
BOOK ONLY**

UNIVERSAL
LIBRARY

OU 188088

UNIVERSAL
LIBRARY

اولیاء اللہ لا غم منہ والہم بحسنون

دین و ان نسخ توکان از مسئل بت و در دست

اسرار الشہود

۶۱۸۹۴

ترتیب تصنیف قدس السکین بن العافین بن بدولیا بن کبابا حضرت شیخ فرید الدین عطار

در طبع خام تعلیم لاہور باہتمام کارپردازان حلیہ طباع پوشید

۲۹۷۶۹۱
۱۱

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
نام حق و مفرز پرست
یادگار نام تا از نام او
حمد جلالت خدا را لایق است
آن خداوند که در عرض وجود
حمد تو لے چسبست اقرار ز با
حمد ما آتش جان دل
در حقیقت حمد آن باشد که تو
گفت پیغمبر که لا احدى شفاء

مصحف آیات اسرار تدبیر
آنچه بینام خدا است ابراست
هر دو عالم جلالت نوش از جام او
علت معلول بر دے عشق است
هر زمان خود را به نقشه دانمود
حمد فعلی طاعت ماعمال دل
بر صفا پاک تر ز آب و گل
بوده باشی دایما در یاد او
حامد تو، بسم تو فی یا ربنا

هریک سر مست جام وصل یار
غش آب اندوینخواهند آب
گشته جمله طالب دیدار تو
هریک نوعی ترا جوان شده
غافل آن یک از ثنائی یکدگر
جمله در تبیج و در تمایل تو
کاف و بزمی با هم جویای تو
هریک گشته زانستیفیض
منظم مادی بصدق طین دل
باد جو و آنکه این جو روان
باز گشت جمله در دریای بود
گر چاب جمله از یک بحر بود
هریک را لذت پیدا شود
رو نغمه بیکر کن جو را بهین
هر چه از یاد خدا و طاعتش

و زخم آجران دستان در پیکار
بجو داز مستی گویان کوشترا
جان هر یک واقف اسرار تو
و ثنایت یکیک گویان شده
دین یک در حمد آن یک بنجر
از نسیم وصل هر یک برده گو
در درون جان یک طایفه تو
فیض آن یک فیض دیگر انقیض
شد عدد و مظهر اسم فصل
شد آزان دریا بی پایان کران
کز بخوش چند روز جا بود
لذت هر یک بنوعی نمود
رزه مطلق گر بر در سوا شود
تا که بهشتی واقف شیرین
ماعت آید گو جز آفتش

مناجات بدرگاه محیی الدعوات

یا الهی انت متان الکریم
آبجی باشم ز دیدارت جدا
باده که ز خود ساز و خلاص

صاحب لا کرام و اللین اعظم
رو کنما تا کنم جان را فدا
تا و آیم بنجر در بزم خاص

باز کن آخر در میخانه را
 الصلّا کو عاشقان الصلّا
 مست گردان از می وحدت چنان
 ساقیا مستم کن از جام شراب
 باوه ده تار هم از نیک و بد
 از مکان لا مکانم بگذران
 دلم ام کن از حال خواستن
 جان دل را افتان کن با وصال
 لوح تیرم پاک کن از نقش غیر
 یکدم از دیدار خود دورم کن
 محو گردان از نظر نقش هوئی
 دیده بینا دل مارا به بخشش
 از اسیری جان آزاد کن
 از جهل غفلت جهان کن بی نیاز
 جان را مطلع انوار کن
 از شراب نیستی و به جام ما
 عجز میکنی درویشیم بخشش
 از ریا و کبر و نخوت دور دار
 در صراط عدل و ارشاد ستوار
 در ره تحقیق ثابت کن قدم
 قلب قالب از عرفان نور بخشش

در به بند این خانه افسانه را
 دار مان از ننگ هشیاری
 که نماز مسیح از کثرت نشان
 تلک به با ششم ز هشیاری جزا
 مست گردان تا شوم غالی ز خود
 بی نشانم ساز از نام و نشان
 تائید آسیم و می از ما و من
 دار مان مارا ازین هم خیال
 تا نماید کعب رشک عین دیر
 از وصال خویش مجورم کن
 تلک به گرد و ز من ما و توئی
 تا بیدار بقین نازیم بخشش
 از غم عشقت دلم را شاد کن
 کار ساز کار این بیچاره ساز
 مهربان محرم اسرار کن
 محو کن از لوح هستی نام ما
 کج فقر و محو درویشیم بخشش
 در غم و شادی و دلم سرور دار
 تا بود ز افراط و تفریط کنار
 تا بفرانزد و بکویان او علم
 عارفش گردان حق نور بخشش

از شراب انس اورا مست کن
 غرقه گردانش بدریا فناء
 پاک گردانش ز هر آلائی
 مست جام عشق گردان جان او
 دیده جانشن بیت باز کن
 شمع انوار تحلی بر فروز
 استقامت بخش در اطوار
 در دشن تابان کن انوار سخا
 استقامت بخش در یاقین
 صدق اخلاص و فار ویش کن
 عشق ذکر عقل بیزار آورد
 جان او محرم کن اندر بزم خام
 والد خسا جان افشانش کن
 هر زمان نفع نما اورا جمال
 عمر کان بیر و سه جانان بگذر
 آرزو سه با بجز دید افیت
 بیقله او را مطلوب نیست
 بیجانش مرگ بهتر از جیات
 گر نماید دوست در دوزخ جمال
 در بشتار و عده دیدار نیست
 گر مراد او جفا عاشق است

مست گردانش پس آنگه مست کن
 تا برون آرد سر از حجب بقار
 از غشش در روشن مده پلائی
 خلق را با بهره کن از خوان او
 بتر او با وصل خود همراز کن
 ظلمت هستی ما و من بسوز
 تا که یا بدلت اسرار فخر
 آشنا کن جان او را با وفا
 همیش کن بصل خود را یا معین
 جامه چاک است و قباد ویش کن
 در چنین مستیش هشیار آورد
 از غم دنیا گون سازش خلاص
 در مقام نیستی ما و اشش کن
 تا که باشد هر زمان تازه صل
 از حساب عمر جانم نشهر و
 دایه جانم بغیر یا نیست
 دایه عشقه بجز محبوب نیست
 وصل از چون زندگی بجزش ما
 هست این دوزخ بهشت اهل حال
 جان عاشق را ز جنت کار نیست
 جان عاشق در وفایش صادق است

بہتر از ناز و وفا سے دیگران
 در جفا خود بیند آثار صفا
 چون وفا در جان عاشق جا کند
 قہر لطفش مست محبوب دلم
 کہ شود جانم ز جورش شکیبائی
 تا کہ رجس از جفا سے بچدش
 ہچمان جانم بعشقش قائم است
 نیست در دکان عاشق جہر شاہ
 در پراند و نہ بخو و میخواندم
 فی بکی گل دانم و دیگر چو خار
 برو دلم شادی غم تا وان شدہ است
 نیست غیر یار و در دار و دیار
 از بہر و زات دیدم حسن دوست
 از رہ احسان لطف بشمار
 روزیم گردان ز محض محبت
 وز حجاب جہل و شک مارا برآر
 آن امین محزون سیر خدا

خود جفا سے دجور و ناز و لبران
 عاشقے کو کرد خان مان فدا
 ہر جفا کان و لب نہ سبب کند
 صلح جنگ دوست مطلوب دلم
 عاشق ذاتم نہ عاشق بر صفات
 عاشق ہر دے بر نیکی بدش
 گرنواز در گرد از دحالم است
 گرد ہد دشنام و رگوید و عا
 گر گند و رزندہ میگردانم
 سن نگر دم بیش و کم در عشق یار
 وصل و ہجران پیش او یکسانست
 من نہ بینم در دو عالم غیبت یار
 نیک بد آئینہ رخسار دوست
 اے کریم و معصوم آموزگار
 دولت دیدار و گنج معرفت
 دانشم را با یقین مقرون بدار
 اشتقا وہ بشرع مصطفیٰ

نعت سرکاشنا خلاصہ موجود امجد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

وان شفیع خلق عالم يوم دين

آن جیب خاص رب العالمین

گشت تابان نھر و سار و لے او
 از جمال اوست عالم را صفا
 اوست ایجاد جهان را واسطه
 و الفصحی و الشعر و صفت و لے او
 یک پیادہ در رکابش جبرئیل
 شاہد بہانہ لامکان آشیان او
 قرب او آد نئے آشدہ اور مقام
 عار و ناہوار سیر جزو کل
 آنکہ شد عالم طفیل ذات او
 نمکنتہ بر تریاکی سے شہنو
 آن شیخ کز دد عالم الم است
 چونکہ شد دزد محضی و در نشان
 عدلت عالی را در کن و کان
 گر بصورت بود آدم برایش
 باو شبہ بہ نہ عمر ک تاج اوست
 کمترین طے زیوانش فلک
 بہت راہ او صراط مستقیم
 گشت یابین خلق گواہ قال او
 گفت الم نشرح شرح صد او
 وادہ حق او را خلافت و جہان
 شد فاو حی بر کمال او گواہ

منزل جانحائے سم گیسو او
 گشت از خواشن و گیتی بانوا
 در میان خلق و خالق را بط
 آیت دلیل شرح موسی او
 بود نوبت بر کمالش شد دلیل
 رحمت للعالمین در نشان او
 بار میت شرح حالش را تمام
 خلق اول روح اعظم نفس کل
 لی مع اللہ کاشف حالات او
 گرو لے واری بعشقش کن گرو
 در بیان سبہ معنی فصیح است
 کردہ الفقر فخر می را بیان
 نیست غیر از ذات آن صاحبقران
 او بمعنی بود آدم را پدر
 عرش و کرسی پاپی و معراج او
 پاسبان در گھن گشتہ فلک
 گفت حق او را علی خلق عظیم
 فاستقم آمد نشان حال او
 بر و عالم پر ز نور بدر او
 فم فائز آمدہ و شرح آن
 ما کذب آمد دلش را از الہ

کی رسد کس را مقام آن کریم گفت آیت عند ربی در بیان کز دو عالم هست مقصود انجذاب هر کجا خواهد شد الله معک محرم خاص درگاه خدا معجرت پیدا ازان شق القمر آسمان اولیا را انتخاب بر روان پاک آن نیکو خصال بر جمیع تابعین پاک دین دست امید مهر برداشش	گفت حق لا تقربوا مال الیتیم بود برخوان خدا آن میمان از خدا لولا که آمد در خطاب حق میگوید ترا ما و ذکک بر روان پاک جمله اولیا شاهد دیده تو مانع البصر روشن از نور تو شمع انبیاء صدر از آن آفرین و الجمال بر روان آل و اصحاب گزین گشته جمله خوش چین منش
--	---

در تعریف پیر طریق خود محمد نور بخش سیه

زبده اولاد ختم انبیاست ملک معنی را سیلطان منزلت بود چون خورشید بامش نور بخش قره العین نبی است ولی است در کمالش کی رسد و هم و خیل قصر معنی بر وجودش شد تمام مهدی دوران فخر اولیا همتش را هر دو عالم پایال	ملک دین را آنکه عالی مقام است آن محمد تام عیسی مرتبت آمده از غیب نامش نور بخش باطن او مخزن سر علیمست ختم شد بر ذات او فضل و کمال هست او را بر رخ جامع مقام قطب قطب جهان دی الورا آن محمد میرت و حیدر خصال
--	---

معبط فیض بلاغت شد و لش
غوث اعظم دین ملت را پناه
منظر جامع امام الاصفیاء
آن مدار هفت طاق بی ستون
منحصر در هر یک در ذات او
آنکه بر اقلیم تمکین حاکم است
هومی الخلقه الی الحق است او
در طریقت و در شریعت پیشوا
بود جامع ذاتش از اطوار
منیع آداب و اخلاق حسن
گشته از انفاس او و این ملک
وارث علم و کمال انبیا
هر چه در عالم کمالش نام بود
سالکانش هر یک اعجوبه
و در دریا ولایت هر یک
بود هر یک شمسوار ملک دین
گشته هر یک عارف اسرار حق
پیشواست رهبران راه دین
هر یک در دور خویش گشته جنبید
کم مباد از سر ابل جھان

مجمع البحرین شد ز آب و گلش
فقر ذاتش بر کمالانش گواه
گشته بر تخت و لایت پاوش
منظر این نه رواق نیلگون
هست منشور جھان آیات او
در طریق استقامت قائم است
جحت الحق علی الخلقش بجو
در حقیقت رهبران راه سنار
کرده دورش فخر بر او وارث
مجمع اوصا ذات ذوالمنن
بود در تقدیس سابق بر ملک
پیشواست او بیار کف الورا
جمله در ذات شریف او نمود
بر بساط رهبری منصوبه
و در فی فرج هدایت هر یک
هر یک والی در اقسام یقین
جان هر یک غرقه انوار حق
محرمان قرب رب العالمین
چون اسیر دیده آزاد می قید
سایه فرخنده ابن کمالان

در مواظبت گذاشتن حسد نخوت و حرص
تکبر و کینه و بری گردیدن از اخفاء

پاک شواز نخوت و حرص و حسد
از تکبر و زرعوت دور باش
هر که از اخلاق بد وارسته شد
لطف احسان کرم را پیشین
روفتوت را شعار خویش ساز
در سخاوت کوش و در بندل و عطا
اول از نفس هوا بیزار شود
خود پرستی را راکن حق پرست
کی ز دست نفس خود یابد خلاص
از خودی بگذرد خدا را بنده باش
نیستی بپذیریمستی را سهل
کار ناید طمراق گفت گوئی
اختیار خود بدست پیرو
اولا بتجربید کن از هر چه هست
او چو میگوید سخن تو گوش باش
باش چو مرده بدست مرده شود

تا که باشی بنده پاک احد
تا که گردمی ز اولیگ خواجه باش
او باوصاف نکو پیوسته شد
نیکوئی کن ز بدی اندیشه کن
عفت و حکمت و نثار خویش ساز
تا بیایی تو مقام اصفیاء
پس بگوئی عشق جان خوار شو
بت پرستند هر که او از خود پرست
تا نگردد بنده خاص الخواص
پیشین ه میان چو خاک افکند باش
خاک ره شوزیر پاک اول
گر سلوک راه پیر می بگوئی
بیرضایش در جهان گام نه
آنکس از خود بشو یکبار دست
تا گوید او مگو خاموش باش
تا نگردد اند تر از سوسو بسوز

هر چه فزاید مطیع امر باش
 هر چه او گوید همه الهام دان
 هر چه آید در دولت از نیک و بد
 گر چه میداند تو راه صدق و پو
 تا شوی واقف ز حال نیک و بد
 مکش از خدمت صاحب دلاں
 تا ز منزل و ز رهنه واقف کن
 خدمت اهل دلاں کردن بجان
 قهر و لطفش را بجان شو بنده
 گر گوید هر چه هست نیست کن
 رو بصدق و اچان میکن چنان
 با ادب میباش هر دم پیش
 بنده شو هر دم مجبوزادگی
 لطف بیغایت شمر بیدار
 روشن راه او کن خویش را
 خویش را بهتر از و هرگز محض
 در بر انداز او را و کیش شو
 گردش کن و دل تنگی مکن
 امر و نهیش را بجان تسلیم شو
 هستی خود نیست کن در پیش
 هر را باشد ارادت بیشتر

تو تپائی ویده کن از خاکپاش
 گفت او را تو ز خود اعلام دان
 می نیوشان ورنه خواهی
 هر چه می بیند مکن بچنان ازو
 ایمنی یا بی زکر دیو و د
 روگردان از قفای کلمان
 تا چو معرفت بحق عارف کند
 و اصل جان کند بشیطان
 باش پیشش بنده سرافکنده
 یا بفرماید که ده را میت کن
 تا که گردی راه بین راه دان
 مان مشور ز خاک گسترخ و دلیر
 عزت و دولت طلب افتادگی
 تا بیای بهر از ارشاد شیخ
 گر آیم تو اسی و او این لبش را
 بشنوا آخر نکته با سه شرط را
 و ز بخواند با ادب در پیش شو
 و ربه نرمی گوید تنگی مکن
 بر هوا نفس خود این مرو
 مان مکن دبا به بازی پیش پیر
 اوست در راه سعادت پیشتر

ہاں ن از راہ بین غافل مشو
حجت و بیٹان مجھ چون بوالفضل
کی بجوید شجرہ ہر کو آگہ است
از خدا و اولیاء ساز و جدا
وین خستہ بی بہتر از عمرانی است
شد مراعات ادب اندر طریق
اندین ہلے ادب نتوان شتافت
ہلے ادب نتوان شدن کو کست
گشت در دریا قہر حق غریق
آدرش بیرون ازین چاہ ظلم
بانو سازش خلق نیوان
ہر چہ دار نقش و زینت و سب
گر خلاف او کنی کے شایست
اندر او خود را باتش بخش فگن
بلک خواہی ہمچو زرافہ و ختن

رہنما شرط رہ ستائے اہرود
ہر چہ گوید کن بصدق دل قبول
استخار خلق آفات رہ ہست
طالبان سخوت و کبر و ریا
بندگی اینجایہ از سلطانی ہست
خود علامات محبت اے رفیق
با ادب بتوان صال دوست یافت
با ادب بین توانی روئے دوست
چون ادب بگذاشت سالک مسرت
اے خستہ اصناف جو دو کرم
از ہر خلق بد اورا وارمان
دور و آتش شوق فروز
پیر رہوان ہر چہ سیف لیدیت
گر بگوید خویش در آتش فگن
چون بداری عشق خواہی بوختن

حکایت تمثیل در اطاعت پیر از شیخ درانی بوسلیمان تہ

سرہ بامرید خود احمد

تا کہ گردی در رادت بر مرید

این حکایت بشنوائی پیر و مرید

شیخ و رانی کہ شیخ ففتہ بود
 یک مریدے اشت با صدق و
 اتفاقاً بود و زسے مجلس
 شیخ گفتے نکته ہائے دلپند
 شیخ ہر دم در معارف نکته ہا
 آن مرید آمد پیش شیخ دین
 گفت یا شیخ اتنورم سوخته است
 آنچہ میگونی بگو تا آن کہ سم
 شیخ مشغول سخن بود آن زمان
 بار دیگر آن مرید در دمنہ
 گوہا و لتنگ شد آن شیخ دین
 رفت زانجا آن مرید بالیقین
 بایکے گفتا کہ احمد را طلب
 زانکہ بامن عہدیت آن با وفا
 چون نظر کردند آن مرد و صبوحہ
 فی مراد را از چہان آتش گزند
 آتش ابراہیم را بر یگان بود
 فی یک مومے او شد سوخته
 اینچنین صدقے بباہر مرد را
 مگر کہ را بنود ارادت این چنین
 گر میخواہی کہ باہی و مسل باہر

بوسلیمان نام قطب عصر بود
 بود احمد نام آن کان و فاء
 بوسلیمان حاضر و مردم بے
 اہل مجلس شد ز ذوقش بہرہ مند
 خوش میگفتے باخوان الصفاء
 شیخ کہ ہم معرفتہائے یقین
 و ز نور آتش عجب افروختہ است
 ہر چہ فانی بکن ز انسان کہ سم
 خود بگفت اورا چنین کن باچہان
 گفتے را و گفت با شیخ بلند
 گفت اورا و دران تنور شین
 چون زانجا شد پس آنکہ شیخ دین
 کو گمراہی نمودست اسے عجب
 کو خلاف ما بخوبی بیجہا
 رفتہ بود و خوش نشسته و تنور
 فی یکے عضوش ز آتش در و مند
 بیک مرغور و اسوزان بود
 گرچہ بود آتش چو شمع افروختہ
 تا بیا بدآن ہوا این درد را
 بے ارادت کے رسد نر یقین
 خویش در راہ مردان کن شمار

هم که باشد در ارادت استوار
 کو ارادت کو مرید می شمعین
 یک نظر منظور اهل دل شوی
 گرامیخواهی که گرد می کیمیا
 گروصال دوست میخوایی بیا
 خواجه دل زنده قطب العالم است
 مهدی مادی ره آن کامل است
 ز آفرینش مقصد و مقصود است
 ربنا آنست کوره دیده است
 منزل امن و خطر وابسته است
 پیر میباید که داند علم دین
 باشدش از پر مضامین صدیق
 پیر آن باشد که بینا شد بدوست
 پیر آن باشد که از عین الجنان
 از دوزخ عالم یار او نیز عیان
 اینچنین مبرجوبی ز خیمه
 هر چه او کوید بصورت دل مستور

از مریدی بر خور و پیمان کار
 تا که گردد در طریقت راه بین
 به که بر بالاس گنج زر شوی
 با بن مقبول دل اهل دعا
 بنده شود این خواجه دل زنده
 مرکز دوران چرخ عظم است
 کز خود می و ارسته با حق اصل است
 دوست مغز و جمله عالم همچو پوست
 در منازل طایفه جان گردیده است
 از بد و نیک جهان دارسته است
 تا بود ره دان و بین از یقین
 ز شنید یک از عین العیان
 جمله عالم طفیل دیده دوست
 هر چه بیند حق در دیند عیان
 خواجه بیند غیر او دانش و نه ان
 دانشش کثیر و دوست از و مدار
 خاک او شود در دوزخ خواند

در نصیحت مواظبت آنکه در هر زن و نهما فرق کن و
 شیخ را از گمراهی فرق کن و شناس

احمد و بوجل چون هم دستی

در هر زن چون به هم پند دستی

اشقیا از او میا بظنا سختی
 کردہ اے تراز خود پیر راہ
 غول را کردی تصور رہنما
 ساختی و جال را حمدی و پیر
 خود نہ پست او کہ شیطان نہ است
 از کمال اہل معنی رہ نہ بود
 آنکہ رہ ہرگز نہ اندلے فیت
 اہل بدعت شیخ سنت کے بود
 آنکہ باز و عشق بارو سے تہان
 آنکہ باشد وایا صورت پست
 ہر کہ حیران جال صورت است
 آنکہ میلش سکوہت و سماع
 لاف فقر اندر جہان انداخت
 صد فسون مکر دار و در و رون
 رہنے چون نام خود رہ مین کند
 گوید امن آہن و تیر نہ کشم
 ہر کہ باور کرد آن مکر و دروغ
 گم شد و ہرگز بمنزل رہ نہ بود
 کردہ نفس ہوارا پیشوای
 نور عرفان و رول جانت نہافت
 نیست از عارفان شرم و حیاء

دین و دنیا را از ان در باحتی
 لاجرم ہرگز نہ اندانی نہ فرجا
 تاکہ کشتی مست کراہل خدے
 خمر عیسیٰ اندانی اے فقیر
 از طریق رہ روان کے آگہ است
 بخش او از جام صورت بود
 رہنمائی چون کند اندر طریق
 رہ نہ دیا و چون تراز ہر شود
 رہنما بود بود از رہنمان
 دامن معنی کجا گیرد بدست
 اہل معنی نیست صاحب شہون است
 وجد حالاتش نباشد جز خدای
 رہرور بہزن رہسم نشاختہ
 مخلص صادق نماید از برون
 عایان را در ہلاکت آنگہ نہ
 در منازل ہماے این آگہ ہم
 ماند از نور ولایت بے نسو رخ
 در بیابان ہلاکت زار مرد یا
 لاجرم بوئے نیابی از خدا
 تو ہمگونی جو من عارف کماقت
 دعوئے عرفان و تلبیس و ہوا

ہرچہ بودش نقد او بر باد داد
عزت و دولت ہمدرد خواہست
باشش گریان ہچو ابرو بھار
ہر کہ سوز و درد او مرد بود
نالہ و زاریست عاشق را شعار
گردین رہ میرومی بگذر ز ناز
نبستی و غربت و آوارگیست
گر ہمخواہی یابی ز و نشان
در دمنده عشق با سوز دل است
تا درین رہ بود کہ گرد آن کسے
در دخواہم سوز عشق و اشتیاق
جز شکست نیستی بہبود نیست

واسک آن طالب کہ دواش
زاوراہ افغان وزارت
گر تو خواہی دولت ویدار یار
گریہ و زاری نشان مرد بود
ویدہ بے گریہ خود ناید بکار
زاوراہ عشق مجڑ است نیاز
وصف عاشق دولت و بیچاریست
روز و شب میشو بزاری نشان
ہر کہ بیدار دست از حق غافل است
سوز جان و درد و غم باید بے
من نخواہم مال و جاہ و طمطراق
از عمل و ز علم و ز ہمت سو نیست

حکایت حضرت بابزیہ بطامی و معنی آنکہ بدرگاہ حق تبار

عجب نیاز و فتنی آر

آنکہ دایم بود عشقش مزید
آمد آواز نغمے اعلا سے بدل
اند رین گنجینہ ہر نقد کے پست
خدمت لایق بے باہر کس است

والی اقلیم عنان تبارینید
گفت حق فرمود الھ کے بدل
کہ خزمینہ ماز ہر جیسے پر است
ہست مقبول خواہیجاست

علم اسرار معارف بچید است
 بین اشارات از دوات و فسون
 گر مرا خواستی بی چسبک بسیار
 گفتم آن نیز کیه نبود مرترا
 گفت آن عجز هست و خواری نیاز
 فقر و سیکینی ز خود آوارگی
 عارفان را اینچنین آمد خطاب
 مرد و عনা آنکه از ره غافل است
 ره روان که درین ره رفته اند
 هستی خود از میان برداشتنند
 دانش خود را بختنند از فریق
 کرده اند ایشان براه ذوالمنن
 در خویر عارف نباشد ما و من
 چون تو من گوئی بود بیشک و من
 بکهر حبت ز ابدان را جست و دست
 عاشقانش را بجان باید خرید

ز بهر و تقوس بجای بیعت است
 خود ز بسیاری از احوال فرو
 کان نباشد نزد من اسے مرگ
 خود چه باشد کواطی مرا
 نیستی و دوز سوز جان که از
 دل شکسته بودن بیچارگی
 خوشتن برین شبه و بل صواب
 در طریق بل عارفان جابل است
 اینچنین بسیار و آگه رفته اند
 خویش را معدوم محض انگاشتنند
 بیخود از خود رفته اند در طریق
 دل و خواری را شعار خوشتن
 اندرین ره بی منی بید شدن
 من کجا گنج براه ذوالمنن
 در دل عاشق گنج غیر دست
 هر کس کو لذت عشقش حشید

دروا غلط آنکه در این حق مایش و عشق و بگزین و یک غیر من گیم

آتش و در طلب دل فروز
 بگذرا ز ناموس در راه طلب

هر چه یا بی غیر مطلوب بسوز
 لا و بالی وار و در راه رت

بیشک او را از طریق بت شمار
 هر که در این شیوه زندان بود
 ترک خانمان و ترک جان گرفت
 روز و شب او ترک خمر و خواب
 گفت و منزه واد و در پنج و نقب
 نیست غیر از پرده و راه رت
 چون شود هر هنر نیز و او دود
 چون حجاب است این همه کلی مبور
 در ره حق سالکان را هر هنر است
 بایست بیگانه گشتن از هوا
 طالبان رازان بی گشتن صفا

هر چنان آیدت از وصل یار
 پاکبازی شیوه زندان بود
 هر که او را و طلب دامن گرفت
 ترک فرزند و نون احباب گشت
 ترک ناز و لذت و عیش و طرب
 اطلس و کجواب ز رلفت و نقب
 اختران استرواسپ بدو
 آتش از عشق جانان بر فروز
 هر چه غیر دوست آمد دشمن است
 گر بحق خواهی که گردی آشنا
 هر چه در راه خدا آمد حجاب

حکایتی از کبار اولیا که وعظ می گفت و اخلاص می نمود
 اثر پذیر شد و ترک دنیا می گفت

که سران سرور ابل صفا
 آن فی خاص رب العالمین
 جمع گشته خاص عالم آنجی
 بھر حق فی از بر آنان و دولتی
 بارخ چون سه و قد و ستان

نقل آمد از کبار اولیا
 رهنگ سالکان راه دین
 داشت در بعد از روز مجلس
 بود او مشغول معظ پند خلق
 از ندیمان خلیفه یک جوان

خادمان و حاجیان از پیش و پس
 بود و احمد نام آن زیبا جوان
 باش گفت تا درین مجلس رویم
 تا بجای که نمی باید شدن
 دل از انجا این زمان بگذشت
 پس فرو آمد در آن مجلس نشست
 شیخ مشغول نصیحت بود و پند
 و در میان آن سخن گفت
 و ضعیفی همچو انسان هیچ نیست
 همچو انسان با خدا از نوع خلق
 هست انسان قابل هر نیک و بد
 چون شود نیکو چنان باشد نیکو
 حاش الله چو نیک باشد آدمی
 بل فضل و نشان او نازل بود
 ننگ آید جمله را از صحبتش
 زانکه انسان بجز عرفان آه است
 چونکه او مقصود خلعت را گذشت
 روز قهرت از هوا سر برید شد
 سلطنت نگذاشت اکنون کشد
 زین عجب ترغیب و در عالم یقین
 که خدا با این ضعیفی آدمی

با تامل او سوار سی بر فرس
 میگذشت از پیش آن مجلس چنان
 پند این مرد و خدا را بشنودیم
 خود بے ترسم بجز شغل تن
 میروم اینجا که جان آشفست
 مستمع گشت و در گفتار بست
 جان خلقان مے رانید از گزند
 کاندین عالم هویدا و هفت
 گرد نمیعنی جهان و در کیست
 کس نشد عاصی بجز فرج و دل
 زان شود گامی نشسته کاود
 که ملک را رشک آید هم از او
 از هر دیو و دود آمد در کمی
 از هر دیو و دود او پست شود
 می شمارد دیو و دوزخیر ترش
 ترک آن کرده بی شهون شده
 رایت عصیان بجالم بر فراشت
 کار آن بیچاره بے تدبیر شد
 نیک پندارد و لیکن بد کند
 بنگر آخر گر تو داری در دین
 چون نمی ترشد و عاصی همی

این سخن بر جان احمد بچو تیر
 گریہ ہائے کرفتار بہوش شد
 بعد از ان برخاست زار و ناتوان
 آن شب آن روز را در سوز و درد
 روز دیگر خود پیادہ آمد او
 بادل پرورد در مجلس نشست
 چونکہ مجلس گشت آخر بمقتدر
 سرود شد او را دل از کار جهان
 آمد آن ہیچ و دیگر روز سیوم
 بود تھنھا و پیادہ بیخبر
 اندر ان مجلس میان خلق باز
 داشت گوشہ نشینی گفتار شیخ
 چونکہ مجلس شد تمام آمد پیش
 گفت اے استاد استادان دین
 روز اول چونکہ گفتنی این سخن
 آن سخن کلی مرا بگفتہ است
 کار دنیا بر دل ما مدتر شد
 من ہیخواہم کہ گیرم خلوتے
 دیدہ را بر بندم از کار جهان
 ستر راہ فقہ میر سالکان
 شیخ گفت اورا چہ رجوئی بچو

از کمان شیخ آمد دلپذیر
 ہیچوستان والہ و مدہوش شد
 سوئے خانہ خویش شد گریہ کنان
 ہم نخر و او پیچ جسم نیکی
 بادل اندوہگین وزر و رو
 بود مخمور او و گر شد باز مست
 شد بسوئے خانہ دل پرور و زار
 بود کارش دایمانہ فغان
 باز سر در راہ عشقش کردہ گم
 بارخ چون زعفران ویدہ
 آمدہ نشست با سوز و گداز
 تا مگر بوسے بر ذرا سر شیخ
 تا کند شیخ عرض حال خویش
 پیشوایے جملہ ارباب یقین
 گشت اندر گردنم ہیچو رسن
 با دلم صدہ راز پنچان گفتہ است
 جان عشرت جوئے من پرورد
 وز ہر عالم بگویم عزتے
 ترک گویم مال و ملک خانان
 باز گویا و در و در ہر وان
 یا شریعت یا طریقت باز گور

یا طریق خاص گویم یا کہ عام
گفت راز ہر دو کن با من بیان
گفت راز عام اول گویمت
رو نماز پنج وقتے مرو کا
گر بود مال ز کوۃ مال دہ
استطاعت گر بود بگزارج
ور تو راہ خاص جوئی ام پسر
دست از کجا بہ جہان کلی مشو
ترک فرزند و زن احباب کن
بگذر از آسائش و رعنای مباح
گر دہنت مال دنیا سے سے
دایما مے باش بیا و خدا
باتو گویم من بیان ہر دو راہ
چون شنید احمد ز مرشدین بیان
بیخودانہ رویے و صحرا نہاد
روز دیگر ناگهان یک پیر زن
پیش شیخ آمد بگفتا اے ام
بود فرزند سے مرا تازہ جوان
بود عالی ہمت و سبب حیا
آمد اور روز خرامان شیر ست
ہم از ان مجلس کراں و بارگشت

ہر چہ میخاہی بگو اے نیک نام
تا مگر گردم نہ ہر دو راز دان
در شریعت ز اب رحمت شنویمت
بی تعلل با جماعت مسی گزار
روزہ سی روز را از خود بندہ
ور نہا شد نسبت بر تو خود ہرج
ترک دنیا سے فی کن بسیر
اندک بسیار از دنیا بجوئے
ترک مال و جملہ احباب کن
ترک خود بینی کن و مینام باش
رو کن و پذیر چہ چیز از کسے
ساز از ور و غمش جان را فدا
خود تو دانی این راہ الہ
آمداد بیرون از اسخا و رزماں
فارغ از غم با خیال دوست نشا
موکنان و رورخا شان نعرہ زن
رہبر خلق جہان از خاص عام
باقد و بالائے آن سروران
نوب رو و خوب خلق و باصفاء
یک زمان و مجلس و عفت نشست
خود بگفتہ هیچ با ما سر گذشت

چند روز سے شد کہ اکنون غایت
 من نمیدانم چه شد احوال او
 زنده و مرده نمے بایم نشان
 سوخت جانم در فراق او تمام
 کرد زن بسیار زاری فغان
 رحل مد شیخ را بر گریه اش
 بیچ دل تنگی من جز خیمیت
 دامنش درو طلب گرفت است
 اوز کار و بار دنیا سیر شد
 ترک دنیا اہل دنیا گفت است
 چونکہ آمد پیش ما بار دیگر
 پیر زن شد سوئے خانہ بنقرار
 تو چہ دانی حال زار عاشقان
 قدر اہل درد داند اہل درد
 ہر کہ گرد و مبتلا اندر فراق
 گر چنین حالے شود چیداترا
 در دسوز عشق را در مان مجو
 یک زمان بگذار شرح درد عشق
 آن جوان از درد سوز و شوق عشق
 در فراق آن جوان پاکباز
 نوکہ بیدری چہ دانی در و را

شوق او بر جان و بدول غالب است
 گشتہ ام جو یائے اوسن کو کجو
 چسیت تدبیر من اسے شیخ جہا
 چارہ کارم بکن اسے نیکنام
 گشت آب چشمہ چشمش روان
 گفت اسے ماور گمرنی ابرو ش
 حال فتنہ تو میگویم کہ چیت
 جان او سو عجب بگرفت است
 از وجود خود بکل و لگیر شد
 سلاک در راہ طریقت سفتہ است
 کس فکرتم تا ترا گوید خبر
 از غم فتنہ گریبان زار زار
 در دہدیر مان سوز بیدلان
 ہر کراور دے نباشد نیست مرد
 او شناسد سوز درد اشتیاق
 باز گویم شیخ در و میدوار
 پیش عاشق از سر و سامان کو
 باز گو سوز دل آن مرد عشق
 روز شب در گریہ آہ ذوق عشق
 پیر زن پیوستہ در سوز و گداز
 ناشقا را در دہتر از ۱۰۰

عاشق حق گشتہ آن از یک سخن
 ہر یکے گشتہ زد و گیر جامست
 چون آمد مدد تے اندر نہان
 رنگ گلزارش شدہ چون عرفان
 گشت گرد و لودہ و کہوشش
 در بر افگندہ پلاس کمنہ
 قد و بالا راست او گشتہ دوتا
 آب حیرت از دو چشم اوروان
 گفت خام را بیا اسے مرد کار
 پس آن پیر زن را کن خبر
 پیر زن با زن فرزندش دید
 خواست احمد سوے صحرا باز گشت
 گفت زن اور امر اور زندگی
 ساختی نہ نہ دلبستہ منیم
 چون پس خد بدتر امن چون کنم
 من ندارم طاقت این در و سر
 احمد گشت نامشواند و مکین
 جامہ نیکی برون کرد از پیر
 کمنہ ز نیلے بدست او نہاد
 ما نہ زندہ چون آن حال دید
 احمد کمنہ بدست گذار

عاشق عاشق شدہ آن پیر زن
 ہر یکے را باوہ فحے دیگر است
 یک شبے بر شیخ آمد آن جوان
 از ریاضت بس ضعیف ناتوان
 در ہوشم و بیدہ سو کہشش
 کرد غم دیوار اور رخسہ
 چھرہ او و ستانہ غم فنا
 در غمش شستہ دل از ہر دو جان
 اول احمد را بہ پیش من بیار
 تا بیا بدنگر دروے پر
 آمدہ چون روئے ن فرزند دید
 زانکہ جابودش ران صحرا و ت
 بیوہ کردی نیست شہمندی
 کے پسندم نجبین کار اسے کیم
 ویدہ و دل تائیکے پر خون کنم
 گر بے نامی پسر با خود بر
 مے برم و نہ نہ تو فارغ نشین
 پس پلاس کمنہ افگندہش بہر
 با پسر گفتار وان شوہچو باد
 سخت بر طاقت شدہ عقلش دید
 من ندارم طاقت این کار و بار

پس عجایب حالت اور رخ نمود
 دید چون مرد از ہمدہ سبقت
 کرد کلی آن زمان قطع امید
 شد و لسن زمین گفتگو یکبار سرد
 ناز گر خواہی گشاید پاسے من
 رسو بر صحرا نہاد و کوہ و دشت
 کس نہ است او کجا وار و مقبر
 در شبے آمد و دان از دہشت
 گفت رو با شیخ گو کا کے پیشوا
 گر چہ وقت مرون چارہ سود
 جان سپارم عاقبت بر روی
 رفت تا بیند کہ اور اچھیت کار
 در درون کور خانہ و در و ناک
 آمدہ جان بر لب خستہ جگر
 از غم احمد و لسن دور و بود
 مستمع شد تا چہ میگوید نہان
 بھر روزی آنچنین گردم چنان
 پاک کرد و بر کنار خود خفا و
 گفت اے استاد وقت آن رسید
 در کشم از بادہ مشاد سی ایام
 ہر ہم بہت کن اسے کان ف

در زمان فرزند خود را در بود
 زن چو احمد را براہ عشق حق
 عشق او چون پید ہر دم برزید
 در و احمد در دل نہن کار کرد
 گفت زن گیرم دیلت ہی سخن
 خود جواب زن نہ گفت باز گشت
 مدتی رفت و نیامد زو خبر
 بعد ماہ چند اندر پیش پیر
 گفت ای شیخ زمان احمد مرا
 جان لب آمد مرا در باب زو و
 زندہ بودم در جہان از بوسے
 در زمان بزفاست شیخ نامدار
 او عقادہ دید احمد را بجاک
 فی زمرش فرشتہ فی بالین سر
 شیخ آمد بر سرش نشست و
 بود جانش بر لب جہان زبان
 مے شنید اہمیتہ میگفت آن زمان
 پس سرش از خاک شیخ استاد
 ہشتم را بجشا و احمد شیخ دید
 کہ ز غم دنیا بگلن بجم فرغ
 مے بر کم جان زین لہان چرخا

احمد اندر پیش شیخ استاد
 این بگفت و نفس زو شد منقطع
 شیخ نالان چشم گریان حزین
 تابان و ساز بجهیز و کفن
 دید خلق را که می آید برون
 شیخ پرسید از یکه کاخر کجا
 گفت او مر شیخ را که راهبر
 دوش آمد از آسمان سینا نثار
 تا گزار داد و نماز می گوید
 جمله خلق شهر با سوز و گداز
 اینچنین شد حال آن مردانه مرد
 چون درین ره کرد ترک آرزو
 این چه عشق است و چه ذوق طلب
 طالبان این سخن پیر هاست
 تو گماندار می که مرد طالبی
 گو ترا ترک هوا داد و هوس
 ترک عجب کبر و خود بینیست گو
 ترک خورد و در و زو شب کجا
 مال جانسوز در آلوده گو
 راز می در و دفغان و آه و گو
 هر که غالب گشت بر نفس هوا

دست و پایی شیخ را او بوسه داد
 شد حجاب تن ز رخسارش نفع
 رفت سو شهر با جان غمین
 آن شهید عشق جانان راغب
 از درون شهر دل پر و خون
 میروند این خلق بر گو ماجرار
 نیست گوی خود شمار ازین خبر
 هر که خواهد بروی خاص مار
 سوے گویستان شود و سحر
 میروند آنجا که گذار و نماز
 در طلب جانرا بخت تسلیم کرد
 در شهبستان طریقت جنت او
 وین چه سوز است نیاز از لعل
 این کسی داند که جانش آگه است
 هر طلبکاران عالم غالبی
 کو خلاف نفس در بر نفس
 نیستی و عجز و سکنت گو
 آه سرد ناله یارب کجا
 روئے زرد و شک خون پاکو
 ترک دنیا حرص مال و جاه گو
 اوست بیشک طالب راه خدا

ہر کہ در عشق سوز و دانش ہر کہ را در ریاضت یافت گر ز وصل یار خواہی برگزین ہستی خود ساز و فغا نیستی رو خداے عشق او کن جان دل	جان دل بگرفت از دانش مزدی شکر کس ایمان یافت ہر چہ داری در رو جانان یار نیت چون کشتی بدانی کیستی عاشقانہ خود پرستی لہل
---	--

مواظقت صحبت بزرگان کہ صحبت تاثیر وترک

صحبت جاہلان

صحبت طالب طلبائے مروتین ز ہر قاتل مے شمر و صحبت اہتمام چون صاحب گشت من با کیمیا بید چون گرد و صاحب با ثبات صحبت و اما عجایب رحمت است عند ذکر علیہ السلام خاصہ فیض صحبت کامل کہ او طالب اکرام و عظم صحبت است صحبت کامل تر از کامل کند در دل صاحب دلان رو جاگیر تا نکر و می خاک راہ کاملان	ہر کہ طالب نیت ز و دوری بین ہست صحبت را اثر نامے تمام شد ز حاصل صحبت ایسے کیا ہم بجا او شود در کائنات صحبت ناوان درین در رحمت تزلزل الرحمۃ مشنوم و یقین نیت از خود گشت ہست از فوج در حقیقت کیمیا بہن دولت است خدمت مردان بحق و صل کند رہروان را نیت از رہبر گریز کے شومی با بھرہ از اسرار شفا
---	--

از روان پاک ایشان جو و عار
 صحبت نیکان طلب کن در جهان
 ہر کہ کرد او صحبت نیک اختیار
 مرد را بشناس از ہم صحبتش
 صحبت مردان طلب کن مرد باش
 کمال میل از حضور اہل دل
 ہر کہ دور از صحبت اہل دلست
 طالبانرا ہمت باید بلند
 گرہمیخواہی اہل دل شوی
 ہر کہ در عالم کمالے یافتہ است
 گرہمیخواہی کہ یابی قسرت
 صحبت کامل بہ از ہر طاعت است
 ہر کہ خدمت کرد او مخدوم شد
 صحبت اہل دلان در یاب زود
 ناقص از کامل شناختلے مرد
 بی عنایات خدا این دید کو
 گر ہدایت و رطلالت میدہی
 کہ ازین معنی بیانی توفشان
 اندرین راہ گزندی پیشوار
 شہ طر این رہیت پیراہ دل
 در طریقت گزندی را ہبہر

تا امان یابی نہ ہر کرد و عار
 بایان نشین کہ گردی بدین
 در میان خلق گرد نہ مدار
 از معاصب و ان تو حفظ رہ
 در رہ مردان چو مردان فرو باش
 ورنہ گردی پیش خوارج
 از خدا دور است و بوی من شکست
 و دن تمت نیست پیش حق پسند
 در طریق کلمان کن پیروی
 ہنم ہمین اہل حاکم یافتہ است
 صحبت اہل دلان از جان طلب
 طاعت شایستہ ترک غاوتست
 ہر کہ عجب آورد او محروم شد
 عمرافستہ شمرشت نامزد
 تا نیفتی سرنگون و قویہ
 جسہ بلطف او مرا امید کو
 ہم فضل ہم توئی ہادی شدی
 تا نگردی خاک راہ کلمان
 کے ز وصل دوست گردی ہوا
 الرقیق اہل الطریق آخر بخوان
 کے خبر واری حقانے خیر

در تو عمر سے در ریاضت بر تنی در خشوع و ذکر و فکر و نماز در ریاضت خوشنکاهی چو گاہ دایما در گریہ باشی و عنا جمع گردانی فتوحات و نصوص کے شود مکشوف این ستر برت تا نگر دی کلان را پیر وی تا نباشد در ہیرش صاحب کمال و اصل است و نیست کسی پیچ و ق نور حق بی سہمی بر کوافتہ است اتفاق کلان اینست و این اندرین رہ پیچ پیچہ نظر تالچ مجذوب بیشک گرہ است کردن تکلیف برو باطل است بہت احکام شریعت را عدد	صد ہزاران سال گر طاعت کنی در بروز آرمی تو شبک دراز دایما باروزہ باشی سال و ماہ در دہائے اولیٰ آرمی بجا در کمالی اصطلاحات قصوص چون نباشد پیر رہ دان بہرت در طریقت عارف حق چون شیعی لیکن کس را نیست رہ سکو وصال جز مگر مجذوب مطلق کو بحق او مجتہد بر سر کہ یافتہ است را سہمی نامیز مجذوبان بقیسین رہ مجذوبان بچلہ پیر نہ گرہ این بندوبد احسن آگہ است او چو سست خود را بقیل است و اندک ارادہ عمل را بیع شہد
---	---

در بیان اقسام سالکان کہ چار قسم اند اول مجذوب
 دوم سالک مجذوب سیم مجذوب مطلق چہار سالک

چار قسم اند سالکان راہ دین حال ہر یک را ز من بشنو یقین

اولین مجذوب سالک آمده است
حق فستادش بسوی خلق نهاده
با همه قیاس که هستش با خدا
زانکه هر کوی مقتدا راه شد
گر نباشد در عمل ثابت قدم
مقتدا چون در ریاضت قیام
زانکه باشد تابع اعمال پیر
و غیر آنکه شان حق بیغایت
چونکه معروف است بحجده لاجرم
عمر با گر او ریاضت میبکند
و مبدم بیند جمال دیگر او
گرد و صد سال اندرین میرو
در نماز این بسکه برپا ایستاد
حال پیغمبر نگر با آن کمال
سوره طه بدان نازل شده است
کز خود می غانی بجانان و اصل است
هست اکمل و طریق حق او کس
لها بایه فلک برسد و دو
و ان دویم را سالک مجذوب دان
در ریاضت در عبادت سالها
چون دل او قابل افوار شد

کامل از جذبه بقی وصل شده است
تا که خلقان جهان را ره نمود
از ریاضت نیست یک ساعت جدا
از بدونیک و مقام آگاه شد
چون رنند خلق را از دست غم
تا بعش را میل طاعت و ایم است
هر مرید صادق از صدق فخر
هر زمانش فوعد دیگر آیت است
معرفت بیغایت آمدنیز هم
روز و شب را صرف طاعت میکند
لا جسم و ایتم بود و جستجو
هر دم از هر نوع حیران میشود
حافظت در پایش آس او فدا
فاستقیم بودش خطای از و الجلال
عبرت خلق جهان این آمده است
رسمانی لایق آن کامل است
جنبه او را نباشد مؤنه
تا که چرخ پندین پیدا شود
کو سلوک کرده باشد زاهدان
کو سعی گشت قابل جذبه را
جان پاکش قابل اسرار شد

عا ہبانہ جذبہ اورا دور رہو
 در مقام جان جانانہ یافت
 اینچمین گل بجوگرہ روی
 پس سیوم مجدد بطلق سخن
 و ابہا حیران دیدار خداست
 از خودی بگذشت واصل شد بدست
 اورستی گشت از خود بجنبہ
 محبت انکارشان کہ بر کند
 کشتہ این قوم بر خوان خدا
 رو بصدق دل بخورایشان نظر
 چارمینش سالک بجنبہ است
 او بقل خویش این رہ میرود
 چون نشد جانفش بجو عشق لبت
 یا نذار و پیر تا پاکش کند
 در ارادت گershدی او مستقیم
 سدا راہ سالکان حق پرست یا
 سالک بجنبہ چون واصل شد
 چون نشد واصل نباشد نہ سنا
 باش همان کرمان اسے پسر
 ہرچہ خواہی از محل خود بجوے
 اینچنین گستاخ اگر تابع شوی

جان او شد محرم بزم مشہود
 از خدا جان و لیش آگاہ یافت
 تاز و صل دوست با بر شوی
 کو ز تاب نور حق شد بجنبہ
 از خیال و عقل و دانش جداست
 مست سر مر از مے پیدار است
 دیگران را چون شود اورا بہر
 غیرت حق در و لیش کہ کند
 کہے بود انکار این مستان را
 منکر و تابع مشواستے بجنبہ
 کو سلوک او کروا ز ہستی بر
 چون نذار و عشق کہے اصل شود
 از مے ہستی است او پیوستہ
 یا نہان نادر و احوال خود
 با غم ہجران کجا بودی ندیم
 در میان پردہ خلق بندہ است
 و طریقت لاجرم کامل نشد
 زو مجو چسبکہ چاودست بنوا
 بالیشان کم نشین جان پیر
 از مستان از گل ریکان پو
 رہ نیابی عاقبت کردی غوی

زین چهار آنر و کادول گفته شد زین دو کاخر شش ایشان اولام وین یک از خود پرستی بیست وین یک از خود ره حق بسته است زاکم او مجذوب مطلق ابراست ر بهر راه طریقت او بود ساکت میجذب خود آگاه نیست از ره و منزل چو واقف نیست	در شد راه است این دور گفته شد ر بهر هرگز نباید پیش و کم وان دگر از نور حق و خود قیات وان دگر از خود ز حق و ارشد است صورت زهر معنی سکر است کو با حکام شریعت پیرو واقف این منزل و این راه ر بهر نامی چون کند آخر بگو
---	--

حکایت زاهد در عهد حضرت بایزید بسطامی که در راه زهد جنگ میفت

زاهدی در وقت سلطان بیزید بود بس صاحب قبول و با طبع صالح الدهر و شب قائم چو هرگز او از صحبت سلطان دین خود بنود حاکمی را حلقه کشت چون شنید از گفتار بایزید سج ز و نه در مقام دلیر گفت زاهد شیخ دین را کاه الم	بود در بسطام در تقوای عید در میان شهر شهره در ورع دایم از خویش روان دیدن بایزید آن شاه سلطان تعین بدر ملازم صبح و شام و عصر داشت زان سخن خوش شد و دایم رمز می گفت با اهل ضیا مدت سی سال اکنون شد تمام
---	---

کلسے بروز آخر ہمیشہ صائم
 کردہ ام پیوستہ ترک خواب و خور
 میگویم تصدیق این احوال فن
 خود نمیدانم حجاب باز چیت
 بایزیدش گفت صد سال دگر
 در نماز و روزه با شکی و ایام
 گفت زاهد شیخ را کاخر چہ را
 شیخ گفتش زانکہ مجبوری بخود
 گفت زاهد چیت در دم را دوا
 شیخ گفت اورا کہ تو ہرگز قبول
 گفت شیخا من نیم مرد فضولی
 شیخ گفت اورا ہمین ساعت بڑ
 بر میان بر بند ایزار کلیم
 تو برہ چڑ جو زور گردن فکن
 شاخ ہستی را بکن از شیخ و بن
 گو کہ یک سیلی ہر انکو زور مرا
 ورتامی شہر گرد و گو چہ سین
 ہر کجا کہ می شناسند مرا ترا
 زانکہ این ہستی حجاب محکم است
 گفت زاهد کے تو انم کرد این
 شیخ گفتا من نہ گفتہ نیک بخت

شب ہر شب در عبادت قائم
 زانچہ میگوئی نمے یابم اثر
 دوست میدارم ہمیشہ با سخن
 واقفم کن چون ز تو پوشیدہ
 روز و شب یا ہر شب تا سحر
 ہسم نخواہد بود و بوزن ترا
 سدا ہم چیت گو بھر خدا
 ہستی تو ہست در راہ توستہ
 تو طہیبی کن علاج جان ماع
 مے نخو اہی کرد خواہی شد مو
 ہر چہ فسادنی بجان ارم قبول
 ریش و موئے سر تراش و پاش
 جامہ و دستار بر کن ام سلیم
 رو بازار انگے بے ما و سن
 کو و کان ہر محلت گرد کن
 میدہم یک جو زش از بہر خدا
 از سر صدق و ز اخلاص یقین
 بچنین میکن کہ انیت دوا
 این سدا ز شد کند رکے کم است
 گو دوا بے دگر لے دارا وین
 تو نخو اہی کرد کان کاریت سخت

غیر از بین خود نیست در دست خود
در ریه مولی حجابی زین بستر
سایه اگر چه ریاضت پاکشید
جان او چون وصل جانان نشد
از خیمین سالک نیاید بر سر می
چون بود وصل دست او را نشد
سالکان را به ستمائی چون کند
چون وصل دست او را نیست بار
ورنه سرگردان شومی سر در کنی
در ریه حق سالکان بیخود در آید
گرچه عمر سے در ریاضت میگذشت
چون شومی مرا از خود می براری
خویش را بگذار و بیخود جوش دار
هر که از خود دست از هجران بست
چون حجاب راه بهستی نیست
تا تو خود را فی خدا را نیستی
هر که او از خود خلاصی یافت است
بایزید وقت باشد در جهان
لرزه پندار خود می آئی برون
چون حجاب جان تو پندار نیست
تا تو خود بینی به بینی دوست را

هست این در مان درون زاهد
نیست ریه و را اگر داری خبر
چون پر است از خود وصال تو نیست
وردمندان را از دوران نشد
چون نشد او از حجاب خود بر می
از ره منزل ز حق آگاه نشد
در طریقت پیشوائی چون کند
رو سر خود گیر و دست از دست
از خود می بیشک خدا را رم کنی
بهیچ آن زاهد مرو را به خدا
چونکه نگذشت از خود می سوگند
تا تو با خویشی با کس مونس
اندر دوزخم جانان بهوش دار
از من جام وصالش گشت مست
در خودی ز نهار منکر گشت
بیخود از خود شود بدان ناکستی
پیر تو سے نورش به عالم یافت
آنکه از دست خود می یابد ایمان
یار نیمه بینی بردن و اندرون
بیخود از خود شود که این بیدار است
از خود می میجو بکار آن لغت

پاک کن زندگ دونی از عشق ساز چاروبی ز عشق ایمر و کار پاک کن آینه دل را ز رنگ از غبار خویش را پاک کن سده خود را ز ره خود و در کن	تاز خود بی جمال فدای خاک دل را بروپ از هر غبار تا به بینی هر چه خوابی بیدار پس بخود بیدار او دراک کن واز وصالش جان دل پر نور کن
---	--

حکایت در خواب دیدن بایزید بسطامی

جناب حق تعالی را

بایزید آن حجت اسلامین گفت دیدم یک حق را بجناب ره بنوچونست در تو چون رسم من ندارم به جمال تو قوت ار گفت ترک خود بگو مارا بیاب ای دل از مردان حق غافل شو با تو گویم بمحله را حال شان گر خدا جوی بگو این قوم را سده را خویش دان هستی خود چونکه روح و عقل شنزینسان میکند آن چند چیز از تو سوال	آن خلیفه حق قطب العاقین گفتمش ای مرگت چیست بجناب ره بوصل خود نام ای مونس ره نمایم شوق تو ای پرده کار نیست جز ترک خود می را جلویا جان بعشق این جماعت کن گرد آبدانی زین نشان احوال شان زانکه ایشانند خاصان خدا نیست شوزین هستی پستی خود بشکل مرد و بامن کنکیر یا تو هستی دبدبی یا ضلال
---	---

میکنند آن جمله را معروض حق
 میرسد از حق جزا بر عمل یا
 صورت عدل است میزان صراط
 انحراف از هر دو جانب و منح است
 راه اوسط شو که شد خیر الامور
 تا ناسازی بر صراط حق عبور
 نفس تا آماره باشد آتش است
 چون که شد لو آماره بر طبع موت
 چون که گردد مله غالب جبر و
 مطمئن چون شود باید قرار
 خلق او باشد تو اضع یا خضع
 از صفات او چون نفس است
 می خرد چون ملائک فلک
 خلق نیکو به شر از هر طاعت است
 خلق نیک آد صراط المستقیم
 جنت الارواح خلق نیکدان
 چون بخلق نیک شد کس تصف
 خلق نیکو شد بمعنی راه راست
 قول و فعل نیک میباید نیک
 قول اصل و قول فعلش فرع آن
 خلق نیکو و صف مرسان بود

تا که باطل را جدا سازد از حق
 صدق صادق را و غایب را و مل
 بر صراط حق گذر با احتیاط
 اعتدال اوسط او چون نرخی است
 تارهی از دوزخ پرشته شود
 که رسی در جنت و حور و مقصور
 و ایام در سوختن او را خوش است
 مختلف احوال با خوف رجاست
 وصف با بیت بود که از جو
 گردد او چون خلک دائم با وقار
 وصف او تکمیل و عجز و خضوع
 روح تو از خاک بر افلاک شد
 بهدم و بهراز باشد با ملک
 بر خلاف نفس جان را راحت است
 خلق باید خلق شد ناز و محبم
 جنت عارف یقین خود هست آن
 بر کمالش گشت عالم معترف
 هر که دارد خلق بد و راز خدا
 زان همه نیک است فعال نیک
 فرع را چون اصل گفتی که توان
 آدمی با خلق بد حیوان بود

ہر کرا اخلاق نیکو داد حق
 من ندیدم بہ ز خلق نیک بیج
 دوستی بامرد نیکو خلق کن
 خلق نیکو شد بہشت حورین
 روضہ رضوان بہ خلق نیکو
 ہر کہ دارد در ہمان خلق نیکو
 جملہ اخلاق اوصاف پسر
 گاہ نارت مے نماید گاہ نور
 گہ نبات و گاہ حیوان میشود
 ذکر و تسبیح نماید بید رنگ
 سیب زرد والوئے انگور نبات
 لالہ و گلہا در بجان و سمن
 ہریکے را معنی و خاص و گر
 حور غلمان سچکچہ اوصاف تست
 قصر موارید و رہائے شمین
 جوئے خمر و جوئے شیر و جوئے آب
 مستی شوق جوئے شراب
 ذوق طاعت و لذات عمل
 صورت علم لدنی جوئے شیر
 سیم زرد صدق است و اخلاق
 علم توحید است و در معنوی

میبرد از خلق او عالم سبق
 خوئے بدر آمدی کرد کیسج
 وانکہ خویش بد بو مشن سخن
 خوئے بدر از رخ سوزان بین
 خلق نیکت را خبر و بیدار است
 مخزن اسرار حق دان جان او
 ہر زمان گرد و مثل با صبر
 گاہ دوزخ گاہ جہنمست و حور
 گہ معاون گاہ انسان میشود
 مینماید میوہ مائے زکات گ
 شد نماز و ذکر و تسبیح و صلوة
 جملہ طاعات است و اخلاق
 زان معانی بزر و انایان خبر
 محرومہ قالب روح صاف تست
 شد دل پر نور تو لے مرد و
 جملہ اوصاف تو آمد در حساب
 شد مثال ذکر و فکر جوئے آب
 مینماید صورت جوئے غسل
 طفل را اگر شیر بنو د مردہ گیر
 لعل مردارید حلمت مے نگر
 شد زمر و عفت اردا ماشوی

لا جورد آمد مرغ اے منتقی کبریا باشد عبادت در مثال حدس امعان نظر الماس و شد ز جاجه رقت قلب العزیز گشت حسن معرفتها لے یقین شد عبادت و طاعت لے سپر چون نکو اوصاف اخلاق نکو گر گرفتار صفات بد شومی آتش سوزان ز قوم و عذاب	گشت فیروزه عبادات تقوی هست یا قوت و عقیقه اغدال گشت مینا وقت مخم له جوان جرم ز هر و توبه باز هر است نیز خود محبت نیک مقنا طیب بین آن طعام و شربت همچون شکر هشت چنتا خود تویی اے نیکو هم نو و درخ هم عذاب سدری هم نو و ارمی فهم کن نیکو بیاب
--	--

حکایت عارفی که سیر و درخ نمود و آتش
 و رانجا نیامت خبر دادند که آتش همراهِ
 آیند گشت

عارف می رفت یکروزه براه ابر پیداشت و بار بدن گرفت میزد وید از دست باران آبیان چون دران صحرا از ان شرگشت اوز مهول جان بچو کشته تافت	بود صحرا و نبود انجا پناه جامه اش تر گشت کامه بدن گرفت تو که کوئی کرد دشمن قصد جان یک روز ویران بدیدان سوخت تا تواند از سر ما چاره یافت
---	--

چهره رسید آنجا بگرویده و دید
 بر در خانه رسید آواز داد
 و ز زبان آمد برون بعد از طعام
 پس تواضع کرد او بامیهمان
 باز پرسید از کجا آمده ای
 گفت سر ما خورده ام آتش بیار
 گوئیا در خانه اش آتش نبود
 بسته آتش را سوخته خانه شافت
 پیش او آمد خیالات غریب
 آتش آفرخت تا بیند که حیت
 لحظه شد چون خرقة عبیدین گرفت
 آمد او در پیش آتش خود نشست
 هر زمان نوحه غیالسن آمد
 عاقبت پرسید از میهمان
 ز آنکه حیرانم درین کار عجیب
 گفت همانش که سر ما سرود بود
 چونکه تو دیر آمدی گفتم روم
 هفت دوزخ گشتم و آتش نبود
 بجز آتش زد و دوزخ شدم
 در عجب ماندم که آن آتش کجاست
 عاقبت با مالک دوزخ عیان کرد

عاقبت یک خانه معمور دید
 صاحب خانه جوابش باز داد
 یکدگر گشتند با هم هم کلام
 اندرون خانه بروش و ز راه
 کرد از احوال او پرسش بسی
 نیست پروا سئو سخن مخدودار
 رفت تا بستاند از همسایه و دو
 خرقة دید آنجا و همان را یافت
 و تعجب ماند زان حال عجیب
 او مگر جن بود یا یو و پرست
 میهمان در خرقة لرزیدن گرفت
 صاحب خانه ز حیرت لب بست
 و مبدم ز انحال حیران تر شد
 تو کجا بودی مدار از من نهان
 و اقمم گردان ز اسرار عجیب
 از غم سر ما و لم پی درو بود
 تا که گرم از آتش دوزخ شوم
 من نه آتش دیدم اندر گزیده و دو
 هر طرف جوینده آتش مجدم
 دوزخ سوزان آتش چون جدا
 گفتم از آتش بره ما نشان

سوسے آتش بھر حق شور بہر
گفت مالک نیست اینجا آتش
گفتش دیوانہ و سرخوش نیم
بر نشان آتش اینجا آدم
انبیا و اوند از دوزخ نشان
آن نشان انبیا از کذب نیست
گفت آری آن نشانہ راست
نیست اینجا آتش بشوز من
آن یکے از آتش شہوت نبوت
آتش ہر یک بود نوعی و گر
آتش دوزخ بود کان خشم است
ہفت دوزخ چیست اخلاق است
ز نیچار اے جانمن صد زنجار
زانکہ ہر چہ اینجا کنی از نیک بد
آن مشقتہائے جملہ انبیاء
کے عبت باشد بگو اے پیغمبر
انچہ گفتم ہست از عین یقین
را دان و راست گو و راست بین
حشر تو بر صورت اعمال است
ہر چہ می بینی ہم از خود دیدہ
مرغ معنی صورت ہمت شناس

تا مگر از دست مرا جان برم
تو مگر دیوانہ یا سرخوشے
گو خبر ز آتش کہ جو یائے ویم
من ندیدم آتش و جیران شدم
ز آتش سوزان بخلقان جان
مشکلم حل کن بگو احوال چیست
تو یقین میدان کہ شک بر جانت
ہر کسے آرد خود آن با خوشن
وان و اگر از کینہ آتش بر فروخت
فہم گرد آور کہ تابیابی خبر
بانو کفتم من سخنہائے درست
بہشت چیست نیک اعمال خود است
نیک کن پیوستہ دست از بد بدار
مولست خواب شدن اندر لحد
وین یا فتنہائے جملہ اولیاء
دیدہ گردار می دران حکمت نگر
نے باشد لالہ تعلید است این
راستی کن گرم رو و راہ دین
ہر چہ دیدی نیک و بد احوال است
گر جب کہ نیک و گر بد دیدہ
ہمت آمد کار دینت را اس

فکر دنیا بست مرغ خانگی
 هست بیل عشق و زندگی و سماع
 باز آمد و حوت قابل برآه
 فکر سر داری بود و ال غتاب
 خود نمائی هست طاووس ای سپهر
 قاز خود ان فکر ما هم شست شو
 بطچه باشد حرص دنیائی دنی
 و ز فاعت گشت موسیچه بفاس
 خود کو تر چیت لایق فانی کل
 هست قمری صورتا طور دل
 کوف آمد ذکر محو ایزد اء
 بوم استعدا شد از ادبیه
 بعد از آن توجید بوتیار دان
 خود شتر مرغیت ندیر خطار
 صرف همت در فاعقا شناس
 رباً یالت غمقاس بقاء
 عارف اسرار مرغان گر شوی
 سن جم گویم شرح عالمه دل
 محرم اسرار دل ای دل است
 دل چه باشد جز ن گنج یقین

فکر شش هوای خردیست پیشگی
 شد بها فکر فاعت و انقطاع
 چرخ و شاهین است قرب بادشاه
 بر مد ارسال رسل بجز خطاب
 اگر گش فایع هست دنیا بس
 فاخته طاعات و ذکر دل بگو
 چو چه باشد حال دنیا به غنی
 هست تیهو جیلنه اندام عاش
 ذکر دل که گاه ارسال رسل
 گوش کن از عارفان اسرار دل
 ساز تعلیم علوم انبیاء
 صوت تعلیم دان خفاش را
 مرغ ملک را حصول سال آن
 مرغ آبی چیت پاک نفس را
 با فاسمیرخ را میکن قیاس
 منطق الطیر است این انوار بار
 مرغ معنی را بجان چاکر شوی
 با کسے کو را فروشد با بگی
 هر که نبود ایل دل ناقابل هست
 ایل دل دان عارف اسرار دین

در بیان آنکه هر عالم در دل تست اگر و قوف انیم یعنی بدست آری

هر دو عالم خود تویی بگردی
هر چه میخواهی شود و حاصلت
جز خود آیات حق را باز یاب
عارف اشیا کماهی خود تویی
هر شناس علم الادم تویی
هر چه بینی خود تویی بگردان
هر دو عالم را نماید در یکی
هر دو عالم را در و پنهان کند
هر چه بود و هر چه باشد در جهان
کرد عالم از درش در یوزده
مطلع الخمرش ازین گفتند هم
چون نماید و هم تو معلوم است
هم تو داری باز جز از خود نشان
عارف خود شو که شناسی خدا
ناکه گردی عارف اسرار دان
خویش را شناس بر راه تپاس

تو بمعنی جان جمله عالمی
لوح محفوظ است در معنی دلت
در حقیقت خود تویی ام الکتاب
صورت نقش الهی خود تویی یا
انتخاب نسخه عالم تویی
تو بمعنی برتری از انس و جان
از کمال قدرتش بین بیشکی
نقش آدم را رقم نفعی زند
در سه کز قالب نماید او عیان
بکر عثمان آمده در کوزه
هست انسان بر رخ نور و ظلم
بر رخ جامع خط موهوم است
اچکه مطلوب جهان شد در جهان
من عرف زان گفت شاه اولیا
دانش آفاق را از نفس خوان
گردی میخواهی که گردی حق شناس

تا زرا و کشف و تحقیق و یقین
 اگر بستر خود بیانی تو رہے
 ہم فلک ہم نہ فلک بشا ختی
 چون بدانی تو کما ہی خویش را
 کے شود این سر زرا علیہ تعین
 چون بشت و دست باشی جانفشان
 شد مقید روح تو و رہس تن
 تا نگردی پیچ از خود تمام
 گر بقا خواہی فاشو کین فنا
 گر بکنہ خود ترا باشد رہے
 آنکہ سبحانی ہمگفت آن زمان
 ہم ازین رو گفت آن بحر صفا
 آن انا الحق گفت انمعنی نمود
 بیس فی الدارین انکو گفت
 ہر کس انمعنی بنوعی باز گفت
 ہر کہ این راہ را بپایان بردہ است
 گویم بخواہی کہ یابی زین نشان
 گر با مرشس سیر کردی این طریق
 چون نامد از توئی با تو اثر

عارف خود شو کہ حق نیست و این
 ہم ز خود تو از خدا ہم آگھے
 چون بکنہ خوشستن راہ یافتی
 علم عالم حاصل آید مر ترا
 تا نگردی محو حق لے نازنین
 ہر ز خود بینی بہر کون و مکان
 کے توانی کرد فہم این سخن
 کے خبر یابی ز حق اسے نیک نام
 چون بمعنی بگرسی باشد بقا
 از خدا و خلق بیشک آگھے
 این معانی گشتہ بود اورا عیان
 نیست اندر جہا م غیر خدا
 گر بصورت پیش تو دعوت نمود
 ورا بمعنی چہ نیکو سمجھ است
 گر نہان گر عیان این باز گفت
 ہم ازین معنی بیس نے کردہ است
 ہر نہ ہر خاکیدے کمالان
 نیست کردی عاقبت ہم زین حقیق
 بیگمان یابی از بمعنی خبر

حکایت در بیان عرفان شیخ بایزید بسطامی کہ خود را نشناخت

و مهر در خود یافت

سرور اوقلی به منم بایزید
راستی را از دوری به منم
بچه حرم گفت منم اندر
کوندار و ماعل و فرد میان
ز فیک پر سپید شیخا عرش چیت
گفت کسی چیت لقا که منم
باز پر سید او که چه بود خود منم
با پر سید سن که حق را بندگان
که چو ابراهیم و موسی اند بدل
شیخ گفتا ان همه آخ منم
گفت بیگو مید حق را در جهان
قلب شان جبریل و میکائیل وار
گفت صدق آور که آن جمله منم
روایل آشت ناموثر آ نزل
نیک بجه منم زو خامو مق شد
با منم گفت به کور حسد
و حق را در حق را در حق
او یوفای لست با در رب

آنکه خود را به منم بایزید
قوان به منم از چیت است
سینه چو عیان ملک دریا ارل
نیت اورا ز اول و آخر نشان
شیخ گفت اورا منم برطن بایت
لوح گفتا گفت وانا که منم
شیخ گفتش گردانی هم منم
گفته اند دست حال اندر
چون محمد به عیسی اند بدل
هم بمعنی آفتاب رو ششم
بندگان بودند و ستمندان
بار عزرائیل و اسرافیل وار
تا نه پنداری سن اینجان و منم
چون شنید آن نکته با هر چو جا
که نیازان جبره او شمشیر شد
محو کرد از خدا نبود حسد
خود همه حق است بطل نیت
حق همه خود را به بند است عجب

او چرخانی کرد خود را از خودی
 هر دو عالم گشته است اجزای او
 مندرج در حرف او جمله حروف
 صد به ایران بحر و فطره نهان
 آن امانت کا سانش بر تافت
 در دل کفر و ذره ما و ما کس
 لا مکان اندر مکان کرده مکان
 کے گنج بحر اندر قطره

این ابد عین ازل آمد یقین
 پریش حشمت هست در یار و ان
 عین آبی آب میجوی عجب
 من که آبم تشنه آبم چسب
 شد منقش موج ما دریا عیان
 غویش را از راه خود بردار رسد
 گنج عالم داری و گد میسکنی
 پادشاهی ار چه میگردی گدار
 جمله علم هست حاجتمند تو خد
 از تویی در یس تو خس پوش
 مانع راه تو هم هستی نت
 گشت خورشید نهان زیرین
 دشمن خود دوست میداری چرا

دید خود را عین نور اید سی
 بر تر از کون و مکان ما و ما
 مندرج در تحت او صف صفوف
 دره گشته جهان اندر جهان
 وز قبول او زمین هم در دست
 در ورون جبهه جامے کسند
 بے نشان گشته متقید و نشان
 مهر پنهان چون شود در ذره
 باطن اینجا عین شد ظاهر مبین
 دیده و انستی ازانی در گمان
 نقد خود را نسید میگوئی عجب
 در عطش اندر تپ و تالم چرا
 موج ساز و بحر را فاش جهان
 که کنی تا با خودی از خویش سو
 خود که کرد و آنکه خود میسکنی
 گنجا داری چسبائی بینوا
 تو که ای نه چه کردی کو بگو
 نفس تمامه بخور و جوش شد
 نیت شو رو که دیانی دست
 شمع خود را اندر انستی برب
 درست از دشمن انگاری چسب

سیکنی شہبار خود از بل و پیر
میر بری سیمرخ را آنسو تنگ
طوطیان را میکنی بے آب و خور
پائے بند و اممے سازی ہما
بیل و قمری کنی بستہ زبان
میکنی طاؤس را اندر قفس
یار سازی مرغک او باش را
نفس و سر از یر دستی نابکے
این چہ نامانی ز خود یکدم برآ
اسپ تازی را بسخر خرا محکمہ
گروصال دوست میداری ہوس
تا نگرد و نفس تابع روح را
گر بہ تیغ لاکشی لسن از دہان
ہان مشوغافل ز کمر این و غا
چون ترا نفس تو شد اعدا عدو
ہر کہ گرد او مطیع نفس بد
خود خلاف نفس ہر راہ خدا
بدترین دشمنست چون نفس مست
چون میر کہ دی جان سے مردون
یز خلافتش کن ہر آنچہ میسکنی
بر خلاف نفس شہادت قدم

چند و ہتیار را کوئی بہ پیر
عکہ را کوئی در اندر مصاف
پیش زانمان مے نہی فند و کمر
فلک نکازے پیرانی در ہوا
گر گسان آری کہ موسیقی بون
گفتہ بطرا بصحن قص رس
کردہ عتقا تو این خفاش را
شو مسلمان بت پرستی نابکے
سو دینخوا ہی ورین سودا و را
تا توانی زمین بیابان شودر
نفس را از روح گردان و نفس
کے دوایابی دل مجروح را
مرغ جان اچھس تن یا بدرہا
چون نکشتی از دہانے نفس را
پیر عذر میباش روز و شب از د
رو سے نیکی مے نہ بند تا ابد
بہترین طاعات آمد و را
دوستی با دے مکن سے ہر جوت
بر وزن میزان نفس آبد زہون
تا رہن از کمر آن دیو و فی
تا گزریابی با سہار قدم

حکایت وحی آمدن بحضرت موسے پیغمبر علیہ السلام
کہ اگر رضا مانو اہی بر خلاف نفس کن

گر سببخواہی رضا یم دوست ما
و دشمن این نفس سرکش شد بہت
بیچ مخلوق نیا و دم عیان
بر خلاف حضرت مائے رود
در نزاع ماہست از حرص ہوا
پیشہ خود کن خلاف نفس را
کفر و ان بے شبہ اور اتقویت
شد خلاف طبع آن و و و فی
جان ز قید سحر جانان وار ہد
گوئے دولت را بکف مے آوری
در جہاد اکبر آندہ نبرد
این جہاد نفس غزوئے کبر است
گشتہ نفس است از حق طریقہ
این دور و زہ عمر بروئے شوم
شاک را کن تا مکر موقن نشوی
تا شوی ساکن در ان بیت الحرام

وحی آمد موسے از خدا
بر خلاف نفس مکن ہر چہست
منکہ خلاق جہانم در جہان
کو منازع در خداوندی شود
غیر نفس آدمی کو دایما
گر رضائے حق سببخواہی و لا
شد مطیع نفس بودن معصیت
اصل طاعات و عبادت سنی
رفع این دشمن اگر دستت دہد
در صف مردان رہ را رہبری
از غذائے صغیر دل باز کرد
جنگ با کافر غذائے اصغر است
زانکہ گشتہ کافران گرد و شہید
ہر کسی کو زمین غزا محروم شد
شکر را بگذازا مومن شوی
نفس را بگذاز سوسے الحرام

در تعریف دل که عرش حجاب است قلوب المومنین

دل بمعنی جوهر روحانی است
 دل بمعنی غیر نفس ناطقه
 آنکه واکلف نفس مستفاد
 استفاده از کفایت آن دل کمین
 چون نجر و شد دل از حصر هوا
 معنی کلی و جسمه می اندرو
 دل چه باشد مطاع افوار حق
 دل که شد بر باد غیر او حرام
 در حقیقت و آن که دل شد عام جم
 دل بود مرآت وجه ذوالجلال
 پیش ساک عرش رحمان است دل
 لوح محفوظ دارند انستی دل است
 حق نگنجد در زمین و آسمان
 در دل صفای توان دیدن عیان
 جمله عالم حس بر علم من عام دل
 ریخت صفای بحر در کام دل
 مخزن اسرار رانده دل کلیه
 بهفت دریا را بیکدم در شیب

دل نه از جسم است نه جسمانی است
 آنکه بر دست یافت از حق باری
 در حقیقت دان که بودش دل مراد
 تابیبانی تو علوم من لدن
 تا فتن گردد در آن نور خدا
 چون مشاهد گشت او را دل بگو
 دل چه باشد منبع اسرار حق
 گردانی او بود بیت الحرام
 می نماید اندرش بهر شین کم
 در دل صفای نماید چون جلال
 جمله عالم چون تن و جانست دل
 پیش انا دل به از ابابک است
 در دل مومن نگنجد این و آن
 آنچه پنجهان است از خلق جهان
 از مکان تا لا مکان یک کام دل
 می نشد سیراها در دآشام دل
 گنج مخفی است اندر دل پدید
 میزند او لغزه بل من مزید

ساقی و خماتہ را یک جرعہ کرد
 طب نوز حق ندارد و غیب دل
 صد ہزاران آسمان و آفتاب
 صد زمین و کوہ و دشت و بحر و بر
 ہمت در دریائے دل یک قطرہ
 و صحت دل برتر است از ہر صحت
 کہ دل را کس ندیدہ غایتی
 شہر مانے ملک دل را حضرت
 قصر مانے شہر دل از گوہر است
 ہر یکے شہر سے ہزاران صد علیہ
 خلق ہر شہر ہر رنگ و گیر ہست
 آن یکے رنگے فروز من چہ چو ماہ
 آن یکے نیلی و آرن و گیر سفید
 وان دگر را ابو و رنگش بس سیاہ
 خلق ہر شہر سے بنو سے آمدہ
 رو سے خلقان گشتہ تابان چو خور
 آن یکے شہر سے پر از غلمان حور
 خلق شہر سے والدہ رو سے نحو
 خلق شہر سے کشتہ از مے جلمہ مست
 خلق شہر سے مست دیدار خدا
 خلق شہر سے غرقہ دریا شدہ

تشنہ لب اور ابریا درو آہ سرز
 جلائے کردہ منجیبہ درویر دل
 مشتری و نیز زہرہ ماہ تاب
 این کہ مے بینی دو صد چندین دگر
 در فضلے دل نباید فدہ
 منظر علم الہی دل شدہ ہست
 در احاطہ حق دل آید آیتی
 پیش شہر دل و مشق و مصرت
 فرش و دیوار چہرہ ہم صندہست
 ساکن ہر یک دگرگون آدمی
 آن یکے سرخ و دگرگون صفرست
 رنگ آن یک زرد گشتہ بچو کاہ
 گشتہ رنگ سیریک نو سے پدید
 از چہ از باریا سی جسم بگناہ
 ہر یکے مشغول و دگر نوع شدہ
 زشت گشتہ از دوسے آن خلق دگر
 گشتہ خلق شہر و دیگر غرق نور
 خلق شہر سے دیگرش دگر گشتہ
 خلق شہر سے محبت درہ بدست
 خلق آن دگر شدہ مست ہوا
 مدحش در موج دریا آمل

خلق شہر سے جھکی سمع و بصیر	گشتہ خلق سحر دیگر کور و کر
ہر یکے را حالت و کار سے دیگر	یا خدا سے خواہش ویدائے دیگر
عالم دل را نشانے دیکھ است	بھر و بر کار و سنے دیگر است
خاک و باد و آتش و آب سے دیگر	ابر و باران محسوس و مہتاب سے دیگر
باغھا و میوہ مائے رنگ رنگ	گلستان و بہران شمع و شنگ
یا سہن و زکس و گلہ مائے خوش	میلان و سریان آہ کش
ہر چہ آبد و رین عالم عیان	سہت عکس عالم دل بیگان
چونکہ عکس عالمہ است جہان	فیض این عالم از این عالم بدان
ملک دل را بجز و کائناتے دیگر است	لا جرم از خود جہانے دیگر است
خلق و اطوارش ہمہ نوسے دیگر	ہر یکے با صد ہزاران کردہ سر
عرش و کرسی آسمانش دیگر است	محر و ماہ و عقل و جانش دیگر است
مستقری بر عین صمد سے دیگر	تبر و زہرہ طرب و جامے دیگر
ہر شہر از ان آفتاب سے دیگر	در مساحت مشرق عالم پیشکے
ہر یکے را سبب دیگر تزلزل است	این کتے و اندکے ز اہل دل است
ہر یکے تاجہ و تیراز دیگر سے	از سر تا پا در گزشتہ از خیر سے
ہر یکے نوسے و اگر گردان شدہ	سیاحتش سے سر و سامان شدہ
گشتہ ہر یک عامل بار و گر یا	رد سے ہر یک از حیث کار و گر
است و ہر گوشہ اش صمد جگہ	ہر طرف صمد کعبہ و صمد سعیدہ
ہر یکے بطور صمد خود بنید و دو	ہر یکے بنید مراد خواہش از دو
ان کیے از دو سے شراب ناب وید	وان و اگر معشوقہ و اسباب دید
وان کیے از ملک و مان و جا و یافت	وان و اگر خود بنیدگی و راہ یافت

دار واز رہے دیگر سنج و عشت
 میکند وان دیگرے را پادشا
 وان دکر از زہد دطاعت وید سود
 روستہ ول زر کل عالم تافہ است
 وایا خوانمان حور و لذت است
 ترک غیرش گفت و دایم حبت جوت
 از میان یار وادیہ قاسات فرق
 تا مبادا منکرے تا صبر نہ
 کز وہ عالم بر ترا و مضطر است
 جان و دل بیرون عقل و فہم بود
 قطرہ میدان زنجیر بیکران
 گر بگویم شرح آن گرد و چرخ
 معنی آن ششم آنست این ادان
 کہ کہ گنج ہا فہم نہ سہر آن کیے

آن کیے باید از دقت و منت
 آن کیے را در جہان ساز و گرا
 آن کے را عشق بار ہی از مینو
 آن کیے زو ترک دنیا یافتہ است
 آن دگر را آرزو سے جنت است
 و آن دگر اندر طریق عشق و دست
 و آن دگر در بجز وصل کش گشتہ غرق
 فی مع اللہ تخرج این عالمت کنند
 این کہ گفتیم و سفا آن صاحبین
 واجب و ممکن مہ در دل نمود
 آنچہ از احوال دل گفتم عیان
 آنچہ روشن شد بمن احوال دل
 کے بتحریر و تقریر و بیان
 کر از ان بسیار گویم اند کے

در بیان فضائل و احوال

بادۂ جام نفا را کہ کشیدہ
 کار و بالا است از فہم و خد
 دایر از نوے گشتہ بیداد نہان
 در بقائے عرف دایم قائم است

کو حجاب را سر بر مایہ و وید
 محو شد در پرتوے نور احد
 نیت جزوی مھر کز او در جہان
 بر بہ خلقان رحیم و رحم است

دوست پر مینا جملہ کو راست و کوی
 منتصف گشتہ باد صاف خدا
 میکند جولان تلک لاسکان
 ہر دو عالم را بیک دوست دید
 او علیم و دیگران نسبت باد
 صاحب قلب سلیم از غیر حق
 گشتہ عالم بھرا د آئینہ
 صاحب تکلیف شدہ در ذات حق
 در دو عالم ذات حق بنید عیان
 دل یسار است است آمد بقلب
 کہ بطوف عالم علوی رود
 این قلب ہمت از وجہ تکو
 گاہ محض عقل گرد گاہ نفس
 کہ مجبور میشود کہ منقطع
 بگہ منزہ از ہمہ عیب است نقص
 ہر زمان دارد حق شائے دیگر
 منظر شان الہی گشتہ است
 ظاہر و باطن در نیصورت سجو
 کہ در آید و درون بزم خاص
 بروے ملکے رسد گوید کہ دل
 آئینچنین دل را تو از عارف طلب

لو سمح و دیگرین کرد رشتہ
 اہل جو دو صاحب صدق و صفا
 بے نشان بنید عیان اندر عیان
 دوست را مغز و چہان را پوست دید
 جاہل و گشتہ و با جہل دیو
 کس نبرد و یقین بروے سبق
 مرغ روحش را دو عالم چنیہ
 اہل تکوین در ظہور رات درق
 منظر و صفی سجد و گیسو عیان
 کہ بقلب است دغم و شادی بقلب
 کہ مصانش عالم سفلی شود
 ہمہ زوجہ بد شمر حیلہ مجو
 کہ ملک گرد گئے خود دیو و س
 گاہ واصل میشود کہ منقطع
 کہ ز غم نالان کہ از شادی برقص
 ہر زمان آرد سر از حائے بدر
 منظر شان کما ہی گشتہ است
 نفس اورا بر نزع جامع گو
 کہ بیرون در بدرندش خواص
 ذکر آن دلحائے جاہل را بہل
 دل مجوزین ست جام بے لب

نیت دل در اصطلاح این گزیده انچه دل خوانند او را این عوام کس نداند قدر دل حسب اهل دل در مقام استوار کبریا هست دل بود آئینہ جبہ خداے گر بینخواهی کہ بینی روئے دوست	جز دل و نا که حق و ادش شکوه خدا دیو هست کیس و السلام نیت دل را نسبت بآب و گل دل بنا شد آنکه با کبر و ریاست در دل صافی نماید حق نقاشے دل بدست آورد که دل مرآت هست
---	---

در بیان آنکه ہر ایک را صورتے دیگر است

گفت ہر کہ من تفکر میکنم آن یکے خاک است در بیعتی و آن دیگر لڑک است در زندگی آن یکے در کبر چون شیر و فک دل بھر و صفے کہ گرد متصف اصل انسان در حقیقت دل خود است د او پیغمبر از این معنی خبر ہم نظر نبود باعمال شماء ہست منظور خدا ایمات تو گردلت نیک است شد انحال نیک شد صلاح دل صلاح این بدن دل حواس گشت انسان فاسد است	خلق عالم را تصور میکنم و آن دیگر خود ہیچو مرغ شہوتی و آن دیگر بیوستہ جز در بندگی و آن دیگر چون غمغیتہ پائونگ گر حوائی اگر بخوانی اگر خسرت باقی اعضاے ہمہ فرغ شد است گفت حق را نیت بر صورت نظر شد دل نشان نظر گاہ خدا و آن دل پر یعنی و پرامتات تو دل چو بدست فعل بد اقوال نیک نیت کس را اندرین معنی سخن گر حریف باد و دیگر مایہ است
--	--

گر بصورت متغی و زاہد است
ظاہر معمور و در باطن حشر باب
اہل دل از دل سادات ساختند
نقش غیر از لوح دل شستند پاک
از وصال دوست شاد و غم مند
ہر کہ را دل نیت او بے بھرہ است
رو با سفل دارد او چون گاو خر
حق ہمگوید کہ انسان فی الشل
بے نصیب از ہر کمال اندان گردد
اہل دل شو اہل دل شو اہل دل
ہر کہ را دل نیت گو جانش مباد
ہر کہ را دل شد برو چون آئینہ
و چنین دل مے توان دیدن عیان
از غبار غیر دل را صاف کن
بر در دل باش دائم پاسبان
مقصد و مقصود خلوت این است
ہر چہ عارف داند از دل خداست
این سخن از قلب لہی جو نشان

ید بود زیر اولش نا شاہد است
او بصورت آسب و در معنی شراب
خنک دولت سو می بال تا خفتند
جامہ ہستی خود گردند چاک
و اصل بنان و با جان مہم اند
در جہان در بنیوائی شجرہ است
نیتش کارے بغیر از خواب و غور
ہمچو گاو ند و چونر بلہم ضل
غافل از ارباب حال اند آں گروہ
در نہ ہمچو خسرو فروانی بہ رگل
ہر کہ مسیر گشت سالانش مباد
حق ہی بنید در و چون آئینہ
آیندہ پنهان است از خلق جہان
تا جمال یار بینی بے سخن
غیر از مگد امعد دل یک زمان
ہر چہ بخواد ہی ازین دل حاصلت
از کتاب و درس دست افشانند
تا بدانی علم عارف را بیان

حکایت نقل از حضرت جنید بغدادی در وصف اہل دل

انجین فرمود ہنگام نشان

پیر بغدادی جنید ساز دان

برگمال لطف ایزد واثق است
 نیت اورا احتیاج دین و دین
 ستر نماید و سرین
 متقی شو باز بینی ہر عیان
 آن حبیب خاص ببالین
 مدح حرص و حسد سرنگون
 در بے دنیا است و ایم در وصل
 زین سبب چشم دلش شد تیر و دل
 از برائے یار نمی جاوید خود
 علم ہائے برتر از درک و فہوم
 تا بہ بندہ اسی صبر کس لئے دہند
 در بدر و عشق عمرے در شوی
 دایما با ذکر حق باشی ترین
 جان تو محرم درین
 فکر صافی کے شود الا بذکر یہ
 دل کہ دروے نیت جائز و خیر
 پیچ دیارے نیابی وقت کار
 کے دل و جانت شو نور و نور
 از تن بجان چہ حاصل خود بہرین

گر مرید در ارادت صادق است
 او غنی ہست از علوم عالمان
 شد دل صافی کتاب و قریش
 آیت ان تتقوا اللہ باز خوان
 گفت پیغمبر بدینہ سلم و دین
 ہر کہ باشد طالب دینا کے دین
 ہست در دنیا پے طول ال
 کور کہ داند خداوند جہان
 کرد توبہ ہر کہ از امید خود
 بے تعلیم حق ہمد اورا علوم
 انجینین دل ہر کسے رکے دہند
 سالہا راہ طریقت گر روی
 در تو کردی سالہا خلوت نشین
 تا دولت خالی ز مال و جاہ نیت
 کے در عرفان کشاید جہان
 ذکر را باید دے خالی ز غیر
 آن وے پاکی کہ دروے غیر یار
 تا نہ کردی از خطوط نفس دور
 جان ز طاعت حبت اخلاص یقین

حکایت حدیث قدسی کہ اللہ تعالیٰ میفرماید کہ

بندۂ مادر یا است طاعت او عداوت است

بشنو از اخبار قدسی این سخن
وحی فرمود است حق با اہل راز
گر گذارد اہل ارض و آسمان
چون ملائک در نور و دوا و طعام
بود عریانی لباس او شود
من کہ از سر صنیرم با خبر
یا سائیش جوید و تمام نکو
در جہ ارا و نیاید او مکان
آئینہ جان و دیش سازیم تار
تا کند ما را فراموش آن دنی
سازش محسوم در وقت نیاز
لذت و ذوق مناجات و نماز
اے خداوندے کریم و کار ساز
یا خود کن مونس جان و دلم
ایچہ استغنا چہ بیباکی است این
الغمرہ بلن عاشق سینہ

گفتہ حق را چو در گوش کن
گر گزارد بندہ چندانی نماز
روندہ دارد نیز رسم مانند آن
یا نہ نوشد هیچ چیزے والسلام
موئے جلد تن پلاس او شود
در دل او یکدم آگہ لکھ
یا بندگی را کند آوازہ او
تا درم نامش میان دوستان
از چہ کاین غفلت شدہ از غبار
تا بہ میند از قوم روشنی
از علا و تہائے طاعات و نماز
در نیاید هیچ در ہنگام راز
این دل بیچارہ را دہ برگ و سلا
و ارمان از قید مانع مشکلم
باکہ بتوان گفت آخر چیست این
عاشقان را در جہان رسوا کند

نگاه گوید غافل و هشیار باش
 نگاه گوید در نماز و روزه باش
 نگاه گوید جمع گردان ملک و مال
 که همه گوید بخور رزق حلال
 باز گوید خسته کن خالی بخور
 که کند جوینده دنیا و دین
 نگاه گوید عارف اسرار شو
 نگاه میگوید که ترک هر دو گو
 نگاه انکار ب جیب الله گفت
 هر زمان آرد در راه پیش
 که مکاتم میکند در لامکان
 نگاه شیخ شکر دم که رند است
 که در آرد در حکم صد و دود
 که غریب بچهارم کند
 که بیرون نه فلک جانم دید
 که چنان سازد که رنگ آرد ملک
 نگاه غافل نگاه مجنون میکند
 نگاه سازد و بچود و گلشن
 که ز طبع نفس پد ظلمت تنم
 نگاه همان نگاه شیخ و نگاه رند
 من ندارم اختیار خویش

نگاه گوید این نمی آرد تلاش
 نگاه گوید دست عاشق باش فاش
 باز گوید هر دو را کن با میل
 نگاه گوید رزق جوئی شد و بال
 نگاه گوید ترک خان و مان بگو
 نگاه آرد میل عقیقی در عدون
 نگاه گوید از همه بیزار شو
 جز جمال جانفزائے ما بگو
 نگاه ترک کسب شرط راه گفت
 که کند خیراتم اندر راه خویش
 که کند حاتم اسیر خاکد ان باد
 که برود بلاست که آرد به پست
 نگاه خالی میکند از غیر خود
 که اسیر قید نپارم کند
 که درون خاک ما و ایم دید
 که ز نام رنگ سیدار و خاک
 نگاه فارغ نگاه مفتون میکند
 نگاه دیگر سبز و زرد و گلشن
 نگاه از نور تجلی روشن
 که ز روم که عرب گاه به ز بند
 گشته ام مجبور امر و لعن

او بر ساعت بهانه نوز کند
 گاه گوید هست جمله از قصدا
 گاه گوید باطل آمد این همه
 گوید این یک کافر و او مومن است
 گوید این خیالیت و آن آدمی گر
 گوید این یک فاضلی آن غایت
 باز گوید هر چه هست از من بد
 ملک جمله بستی منم
 و حقیقت چون بغیر دوست نیست
 این بحث نبود که عین حکمت است
 اختلاف امتان انبیاء
 اختلاف خلق و خالق چون بود
 ره برین رحمت نبودی چنان
 گنج ایمان است زیر هر طلسم
 او بجز جامینا بد وصف خاص
 کرد در هر مظهری نوع ظهور
 گر بصورت گشت بیگانه ز مار
 غیر دریا گر نماید موج آب
 باز دیوانه شدم اے عاقلان
 وارم از دیوانگی صد غلغلہ
 زلف و جعد تا بدارشش پر گره

آتش در حسن صبرم زنده
 گاه گوید گفت من بد از رضا
 گاه گوید هست حق این زمره
 آن یک و رشک و دیگر موقن است
 و آن یک ریختن و گرد شد راهبر
 و آن میخواره و آن یک زاهد است
 زانکه هستم خالق هر دو جهان
 من بنقش هر دو عالم روشم
 در میان این اختلاف آخر چیست
 اختلاف امتی چون رحمت است
 چون ز عین حکمت آمد لے فنا
 رحمت این گمان افسردن بود
 اعتراف میکنی بیجا صله
 پیش عارف شد مسمی عین رسم
 عین یکدگر شمر تو عام و خاص
 او بانزد یک باز و دور دور
 او بمعنی هست با ما آشنا باد
 عین دریا و آن تو امواج حباب
 در خور مجنون بود بند گران پاک
 خواهم از زنجیر لغتش سلسله
 حلقه حلقه گشته در هم چون زره

ہرود عالم مست زلف مشکبوش
پلے مارین بند چون آزاد شد
قول و فعل کا مان را کن شنود
تو سن عرفان بود در بند چون
گر عنان اورا گروسی بہ جست
کہ بدارت آور و منصور وار
کہ بزندقی ترانست کند
کہ محبوبی شومی مشہور شھر
کہ برونت میکند از شھر خویش
تا توانی رہرو و ہشیار باش
سرخ را جز باہل حق مگو با
صدق و اخلاص را رہرو
طالب بے صدق کے آید بکار
امتحان اہل دل نبود صلاح
ہر کہ اورا پھرہ از ایمان بود
ہر کہ گردد رہرو ان را ممتحن
امتحان کا مان نبود روا پا
امتحان اہل دل گر میسکنی

گشتہ بر حسن جالبش رو چو پیش
خانہ تقلید بے بنیاد شد
گر سمیخو اہی ز حق یابی تو سود
ان عنایتش را بکش ای ذوق
خیرہ گشت و اختیار شد رست
کہ بر حلقان شومی مطعون خوار
کہ بالحدوت گواہی میدہد
کہ اسیر آئی تو در زندان دہر
کہ بروان از مذہب از دین کیش
را از جانت مکن با خلق فاش
غیر راہ کا مان ایدل سپر
ہر کہ مخلص گشت باشد رہرو
گر نہ عصادق نہ بینی وصل ہار
ممتحن ہر گز نمے بیند فلاح
در طریق امتحان کے میرود
گشت مروود و قلوب انس و جن
ہر کہ گردد ممتحن یا بد سزا
خویش را بجان و بیس میسکنی

حکایت حضرت جنید بغدادی قدس سرہ و امتحان

نمودن خلیفہ مرشیح را و جان دادن کنیزک خلیفہ

پیر بغدادی جنید آن زمان
 ہر کسے کردند آواز حد
 حد کمال ارجمت تو ساز حد
 مانع جلہ کمال آمد حد
 گفت پیغمبر خدا جان برد
 از حد بگذر در آہ و راہ دین
 با خلیفہ عاقبت آن حاسد ان
 کو ہمگیوید حکایات عجیب
 زین سخن در فتنہ مے افقہ خلق
 گفت با ایشان خلیفہ در جواب
 زانکہ نہ بخت نگر و نہ منع او
 فتنہ دیگر از ان پیدا شود
 مے باید آزمایش کرو زود
 آن خلیفہ داشت یک زیبا کنیز
 در جمال و در ملاحظہ دلپذیر
 بد خلیفہ عاشق روئے نکوش
 گفت تا پوشد لباس فاخرش
 گرد و دین بست در مے بکین

چونکہ شد اندر طریقت پیشوا
 گفتی اورا پیشوائے کسے
 بحر قلزم را بجوشاند حد
 خلق عالم را وبال آمد حد
 ہمچو آن آتش کہ ہمیزم را خورد
 گر ہمچو اہی شوی آگاہ دین
 عرض کردند حال آن شیخ زمان
 میگذارد دوسے روایات عجیب
 مبتلائے بد عے گشتند خلق
 منع زو نہ بخت نبود صواب
 در میان خلق افقہ گفتگو
 کار او زین بیشتر مالا نشود
 تا بخت منع آن بتوان نمود
 بود در شیش خلیفہ بس عزیز
 در ہمہ عالم بخوبی بے نظیر
 دایا آشفقہ آن رنگ بوش
 زود آراستہ ہر کون زیورش
 دست و پایش پر ز خلخال گر زین

یک کنیزک دیگرش همراه کرد
 و رفلان جاگفت روایه خوبتر
 کدام پیش تو سنج امام
 زانکه دل بگرفت از کار جهان
 هست ما مال بیحد و شمار
 پیش تو از بھرا این کار آدم
 تا بیندیشی صلاح کار ما
 گزینخواهی تو مرا سنج پیشوا
 رو بطاعت آورم در صحبت
 اندرین معنی ناسخی بلیغ
 رو کشاده خویش بر عرض کن
 آنچه تعلیمش نمود اندر نهفت
 یک نظر بر روی آن یابگار
 سر به پیش افکنده شیخ است
 لحظه شد سر بر آرد آن زمان
 آه را چون سنج آن زن مرید
 بر نیاید ز نفس در حال مرد
 امتحان اولیا هر کس کند
 این جماعت را که بیایم نمهند
 خامه زو بیدل و اندکین
 شد خبیثه بقیه از درد و غم

تا از آن دریا بر انگیزند گرد
 رو برو شو با جنید آتش بگو
 از سر صدق و ز اخلاص تمام
 نیست ما رطقت بارگران
 وین دلم با کس نمیگیرد تسلیم
 تا بگویم پیش احوال قدم
 زانکه هستی تو امام رہنما
 مال خود سازم همه پیش نهاد
 چون کنیزان باشم اندر خدمت
 رو س خود بنا چو خور از زیر میخ
 تا بگریزد او را این سخن
 او دو صد چندان همه باشی گفت
 افتاد آن شیخ رلبی اختیار
 گفت خاموش و جواب زن نداد
 کرده آه دردناک از سوز جان
 در سکوت افتاد بان از و بر پدید
 بر سر یک امتحان جان را سپرد
 خویش را بر تیغ فولادی زند
 امتحان کم کن که بے جانت کسند
 با خلیفه گفت حالش را چنین
 آتش افتاد در دوسه هم بدست

گفت ہر نادان کہ با اہل ولان
 این بہ بند کہ نباید دیدنش
 پس خلیفہ گفت مرد این چنین
 در زمان برخاست شد پیش جنبہ
 چون دلت میداد کاخ را پنجان
 گفت شیخش کاے امیر المومنین
 خواستی چلسالہ طاعات مرا
 این ہمہ بجزابی و جان کند نم
 تا وہی برباد جو جو حسرت منم
 عقل حق دان پرچہ کردند انبیا
 و رمیا با دلیا اندر نبرد
 صدق پیش آور کہ تا مینی عیان
 امتحان شیخ دین گر مے کنی
 در حقیقت امتحان اہل حق
 گزدار می صدق و اخلاص یقین
 گر بہ پیشیت فعل ایشان بد نمود

آن کند کہ مے نباید کرد آن
 زین گلستان این بود گلچینش
 پیش خود نتوان طلب کردن
 گفت کاے لطف خدا را گشت صید
 زار سوز می ماہ روئے همچو جان
 رحم تو بر مومنان آمد چنین
 این سلوک و این ریاضات مرا
 در طلب پیوستہ خونمان خورد نم
 من کیم تا در میان گویم منم
 زانکہ در حق گشتہ اند ایشان فنا
 چون چنین کرد می چنین خواہند کرد
 آنچه دادند اولیا از وسع نشان
 دست حسرت بسکہ بر سر میزنی
 امتحان حق بود نے بیجوق
 در رہ مردان مرو جان شین
 آن ز جہل تست لے مرد غمخود

حکایت شیخ زنجانی قدس سرہ در منع امتحان و
 اطاعت مردان خدا

بفسح کہ برد از عالم سبق

شیخ زنجانی ولی خاص حق

پیشوئے جملہ در کشف صفا
گفت ہر کو گفتمہ این قوم را
نہر ایمان محو گردد از دلش
زانکہ تصدیق کلام اولیاء
ہر چہ گوید پیر و نامکن قبول
اعتراض شیخ زہر قاتل است
آنچہ کہ برخلاف نفس توید
کو ز ترک حکمت از قول خضر
بر کمالات چنان آن پر ہنر
خضر با موسی ہمہ گوید عیان
آنچہ کہ دم در برت گری نمود
حکمت آن گرز تو پوشیدہ شد
ہر چہ فرماید ترا آن حق شمار
شدہ طرہ عشق ترک عادت است
قصہ کوتہ بد نماید صدق دار
اندین راہ ہر کہ اخلاص نمود
ہر کہ اصدقتے نباشد در جہان
آنکہ او را صدق و اخلاص و نفا
چاکری کن پیش آن سلطان
کے بیابی از غم ہجران نسج
گر روی این راہ بملہ اخلاص و

در خجلی فنا و در بقا
نشو و در گوش وحی جانفزا
خود نباشد غیر ظلمت حاصلش
واجب آمد پیش ارباب صفا
حجت و برہان مجاہدے یوالفضول
معترض از ہر کمالے عاقل است
قصہ موسی بیاد آراند و
بر قصور عجز خود آدم مقہر
تا ہمراہی نماندش در سفر
گر تو بامانی مہر س از این و آن
در حقیقت دان کہ بیشک نیک بود
خود دشمنی کہ خواہی دیدہ شد
بیچ انکار سے بغرائش میار
رسم و عادت و طریقت آفت است
گر ہمخواہی کہ گروی مرد کار
گو زمیندان سعادت در بود
نیست او را بہرہ از کمالان
جان پاکش منبع نور و صفات
تا مگر گروی زار باب یقین
تا ز حکمش نفس خود آندہ شمر
پیش شاہ رہبر ایمان شوی

هر که بر میزان کامل راست نیست
 وزن کن خود را به میزان کمال
 وزن کامل اگر بمیزان تو شد
 هر چه ناقص می پسندد ناقص است
 مان بعتل خود مرو این راه را
 ناقص از شکر و هدیه هر شش شمار
 صلح ناقص و دشمنی و جنگ دان
 کامل را با تو کند صد دشمنی
 دشمنی شد دوستی با ناقصان
 چون فلک خواهی که باشی سیریند
 اندرین ره چون نهادی پاکد
 گر مقام اولیا داری بوس
 صدق آمد مرغ جان را بال و پر
 صدق آن باشد که بنمائی عیان
 چیست اخلاص آنکه از غیر خدا
 موجب بصیّدی از دوزخ و رست
 صدق و اخلاص است در کار و درشت
 چون تصدیق قول کمالان بد
 صدق با اهل خدا صدق خداست
 هر چه کامل میکند حق کرده است

راه او شد در حقیقت راه رست
 تان بهی خویش را نقصان حال
 نقص او بیش از نقصان تو شد
 گر قبول مخلص آمد خالص است
 طعن کم زن مردم آگاه را
 زهر کامل شد چون قند خوشگوار
 جنگ کامل دوستی و صلح خوان
 میفزاید از ان عداوت و روشنی
 هر چه ناقص کرده باشد ناقص است
 خویش را بر صدق و بر اخلاص بند
 شد مقام و منزلت ما و صدق
 رهبر تو اندرین ره صدق پس
 پد بر آور جانب جانان به پر
 آنچه پنهان کرده در ستر جان
 موجب بعد از خدا گردد ترا
 کافر بصیّدی شد آتش پرست
 باش صادق گر ترا دوزخ شست
 از خدایابی عوض عذر و جان
 مرد حق از حق گوهر گز جلاست
 صورت کامل بر ویش پرده است

حکایت شیخ حسن بصری قدس سره و مسلمان شدن آتش پرست در وقت اخیر از دست ایشان

سقتدائی دل حسن خیر الانام
وانت در همسایه یک آتش پرست
گشت او بیمار و در نزع او فتاد
شیخ عالم قطب آفاق جهان
چون بآتش شد و پرسید حال
دود آتش که در ویش راسیاد
رحم آمد شیخ را بر حال او
چون که مهر شیخ جنبیدن گرفت
شیخ گفتا عاقبت از حق تبرس
در میان دود آتش سالها
وقت آن ماند که گردی حق پرست
شو مسلمان بجنایان بیار
گفت شمعونش که ای شیخ عزیز
که بودی این مکه شوش می شدم
اول آنکه قدم دنیا می کنند
وان مگر گویند حق وان مرگ را

آنکه شهر بصره شد او را مقام
نام او شمعون چون پروانه ست
شد از آن آگاه شیخ اوستاد
رفت بر شمعون که بنید در زمان
ویدزار و ناتوان همچون بلبل
سحر او رفته شده کارش تباه
در چنین دم زان چنان احوال و
بهر افعالش خروشیدن گرفت
خویش را زین فعل بد فرمایس
کرده صنایع تو عسر پر بجا
ز آتش سوخت و اداری تو دوست
تا به بخشد بر تو فضل که دکار
باز میلد از اسلام سه چیز
در ره حق چون تو موافق می شوی
ز نوموشب اندر پی او می روند
خود نمی سازند ساز و برگ را

پس سیوم گویند دیدار خدا
 میچکار که رضای حق در دست
 کبر متقار را فراشش کرده اند
 رهن راه است قول بے عمل
 آنچه میگویند گر باشد چنان
 گر نباشد از چه باشد گفتنش بـ
 شیخ کهن نشان آشناست
 مومنان را هست این اقرار حق
 بوده هفتاد سال آتش پرست
 حق تو آتش نمی آرد بجبار
 گردار و حق نخواهد سوختن
 خوش بیا دوست در آتش نهیم
 شیخ دست خویش بر آتش زند
 یک سر مویش نشد آذر دوزان
 صبح دولت در دل شمع وید
 گفت شیخا چیست تدبیرم بگو
 شیخ گفتا شو مسلمان این مان
 گفت شمعون شیخ را حجت بده
 که عقوبت نبودم در آخرت
 در زمان آن شیخ خطی در دست
 گفت ابل بصره را دیگر بگو

مومنان را حق بود در جزا
 نه سازند از برائے ید و ست
 تا چه باطل در خیال آورد و اند
 گفت بے کردار را نبود محل
 فعل هم باید بود در خور آن
 مشکلم این است بشنوا زمزش
 این همه بیگانه آخر چراست
 نیست باطل بعل گفتار حق
 خود نداری غیر یا دایم بدست
 گرد آئی همچو من سوز و ترا
 آتش سوزنده یک مویم رتن
 تا یقین گردوزین شک و ابریم
 شعله ورجان شمعون اوقاد
 چونکه شمعون دید احوال چنان
 خوف ایمان گشت در جاننش پند
 چاره ام کن زانیکه هستم چاره جو
 چاره تو این بود تحقیق دان
 خط خود را هم بران حجت بند
 حق به بخشد جمله کفر و محصیت
 که گیرد حق ترازان فعل زشت
 تا گواهی نویسندم برو

ہم گفت شیخ نبوشند زود
 نالہ و گریہ بسیار کرد
 دین پذیرفت و بایمان آدا
 پس حسن را ابن وصیت کرد زود
 چون ہمیرم گفت فرماتا مرا
 پس مرا از دست خود در خاک
 تا مرا حجت بود پیش خدا
 شیخ گفتش این وصیت تمام
 چون شنید از شیخ شمعون انجواب
 در زمان حان را بخی تسلیم کرد
 صدق و اخلاصش نگرایے مرد راہ
 قول کامل بین چو کرد از جانج
 ہر کہ قول اہل حق تصدیق کرد
 گفت شیخ تا بشویندش بساز
 بعد از ان کاغذ بدست او بداد
 از سر اخلاص چون آمد براہ
 بدگمانی کفر باشد و طریق با
 شیخ را ز اندیشہ استیج خوا
 ہر زمان با خویش میگفت پیچہ بود
 منکہ در دریا سے حیرت غرقام
 چون کہ در ملک خود ہمہ دست

آن زمان شمعون بے زاری نمود
 آمد از افغان او و لہا بدرود
 از صفا سے ذوق ایمان برآورد
 وقت مردن بین چہ اخلاص نمود
 پاک تر شو نہ ملے بحر صفار
 خط کہ نبوشتی بدست من بہ
 تا بود این خطا مان جان مرا
 کردہ ام از تو قبول کے خوشنجام
 ویدہ ابرہم نہاد و شد بخواب
 شد بکفرت باول پر سوز و درد
 قول و فعلش ہست بر جانش گواہ
 نہ چرا گفت و نہ چون چن بوالفصول
 شاؤ گشت و وارہ پیدا نہ بخ و دود
 کرد بر شیخ و اصحابش غار
 پس بدست خویش در گورش نہاد
 صدق بردش کش کش تاج پیشکام
 صدق تو رہبر بود نعم الرفیق
 نامد اندر چشم بودش خطرا
 پس عجب سوو اکہ مارا رخ نمود
 من ندانم کہ کد امی فترام
 خط ہلک حق نبوشتن بہر حیت

پس سیوم گویند دیدار خدا
 هیچکارس که رضائی حق درو است
 کبر مقتار افراسش کرده اند
 ریزن راهست قول بی عمل
 آنچه میگویند گر باشد چنان
 گر نباشد از چه باشد گفتنش
 شیخ گفتا کین نشان شناس
 سونانرا هست این اقرار حق
 بوده هفتاد سال آتش پرست
 حق تو آتش نمی آرد سجا
 گر بدار حق نخواهد سوختن
 خوش بیایا دست بر آتش نهیم
 شیخ دست خویش بر آتش نهاد
 یک سر مویش نشد آزرده زان
 صبح دولت در دل شمعون مید
 گفت شیخا چیت ندیرم بگو
 شیخ گفتش سو مسلمان این مان
 گفت شمعون شیخ را حجت بده
 که عقوبت نبودم در آخرت
 در زمان آن شیخ خطی در نوشت
 گفت ابله جزا و یگر بگو

سونان را حق بود روز جزا
 می سازند از برای دید دوست
 تاجه باطل در خیال آورده اند
 گفت بی کردار را نبود محل
 محل هم باید بود در خورد آن
 مشکلم این ست بشنو از منش
 این همه بیگانه ای آخر چه است
 نیست باطل بی عمل گفتار حق
 خود نداری بخیر یاد ایندم بدست
 گردانی با چو من سوز و ترا
 آتش سوزنده یکایم ز تن
 تا یقین گردد ازین شک و ارمیم
 شعله آتشان شمعون رو فتاد
 چون که شمعون دید احوال چنان
 خوف ایمان گشت در جانش پدید
 چاره اسم کن تا نیکویم چاره جو
 چاره تو این بود تحقیق دان
 خط خود را هم بران حجت بنه
 حق بخشد جمله کمر و معصیت
 که نگیرد حق ترا زان فعل نشست
 تا گواهی ما نویسند بر تو

آیت لا تقطوا البشوثین
بیگناہ ظاہر نہ لطف اللہ

نامید سی کفر دان و رراہ دین
آیت غفار لیش آمد گناہ

حکایت حدیث قدسی کہ حق فرمودہ

ترنجیان را عیان نمودہ است
گر نمئے گردید این جرم و خطا
گردمے خلق و گر را از کرم
پس با ستغفار گشتی عذر خواہ
از کریمے آن گنہ بخشیدمے
گر کنہ از مانمے آمد معتمد
ہست از جرم نمے فاتی تو دور
ز انکہ مے ترسم کہ لغو کا عام
حاکم شد عم ہمیلو بد خموش
مے شود پیدا بجلی کریم
ور بد و نرغ میرد قمار دان
محرمان را لازم آمد انکسار

در حدیث قدس حق فرمودہ است
گفت کہ لَمْ تَنْبُؤْ اِیْنِے شام
من شمار ابرو مے سوچ عدم
تا کہ ایشان مے بگردنمے گناہ
تا من ایشان را بیا مزیدمے
کے شدنے ظاہر بجلی رحیم
مقتضاً اسم ستار و غفور
آنچہ میدانم نمے گویم تمام
بحر عرفان گر چہ نمے آید جوش
وز ہے بجشد روغن مست و حیم
کز بخت مے برو غفار دان
مست عاصی را بر جنت افتار

دینا انکہ معصیے کہ عجز و انکسار و اہل زبان طاکہ عجب نخوت آرد

معصیت کو چون کند از بار دور

ظلمتے کز عجب آرد با غرور

گفت پیغمبر کہ تو لم یجد نبو
زائمه باشد و گنہ عجز و نیماز
بیک در طاعت ترا اگر عجب هست
طلعتی کو عجب و سخت بار واد
گفت میرا رم از ان طاعت کہ او
اے خوش آن معصیتے کو عاقبت
ہر کہ واد او جائے سخت را بسر
ہر گناہے کو ندامت آورد
چون بناء کار با فقر و فناست
گفت پیغمبر امین المذنبین
تا لہما سے زود عاشق پیش حق
ہر چہ او بر عجز واد و طاعت است
افتقار و عجز و درویشی بخشست
نیست خالی تیج شے از حکمتے

بر شما بود سے مرا خوف و ذوق
حق سے بخشند چو کردی توبہ باز
ہر کہ معجب گشت از دفرخ نرست
بر تر از ہر معصیت گفت استناد
موجب عجب آمد کبر و ذوق
آورد ما را بعجز و مسکنت
طاعتش چنان معصیت آمد مضر
طاعتش خوان چون سلا آورد
کفر این رہ کبر و سستی و ریاست
پیش حق بہ از حبیب الذاکرین
بر فغان ذاکران واد و سبق
اندرین رہ عجب و عجب آفت است
نیک خواہی خیر اندیشی بخشست
گر شوی عارف بیابی لذتے

در بیان تعریف عشق عاشقان و ماہیت آن و محرکہ

عشق با عقل

از دو عالم با خدا پر و با ختن
تید را بگذار و مطلق شود

عشق چہ بود قطره و یا ساخن
عشق آن باشد کہ باطل حق شود

عشق از مستی خود وارستن است
عشق افراط محبت گفته اند
عشق شد ایجا و عالم را سبب
عشق آمد واسطه کون و مکان
عشق آمد عروۃ الوثاق و دین
عشق عاشق را بود جلالتین
عشق در یائیت حید و کربان
و ردل عاشق چو عشق آتش فروخت
گر مقام عشق ما وائے توشد
عشق مرآت جمال سر و دست
دین عاشق عشق و تجرید و فنا
عشق را هر دم دگر گون جلوه است
گاه مومن گه مغ و تر ساکنند
عشق دارد صد هزاران تعبده
که اسیر خط و خالت میکند
گاه زاهد گاه فاسق سازد
عشق نے آرد ملک را بر زمین
عشق مشرک را موحّد میکند
عشق با هر کس نماید عشوه
عشق اسیرے را کند آزاد
عشق آدم را اسیر دانه کرد

در مقام سرمدی پیوستن است
در انیمانی چه نیکو سفته اند
گوش کن احببت این اعرف زرب
گر نبودے عشق کے بود جهان
عشق باشد ریسر راه یقین
عشقی بالا بود از کفر و دین
عشق پیوسته از شر و بیان
هر چه چیز مشوق بود آنجا جنت
بر فراز نه فلک جائے توشد
عشق آرد متراد و کوم دوست
مربش نفس تغزید و ترک ماسوات
گاه زاهد سازد ت که رند مست
گاه شیخ شکر گه رسوا کند
گاه بتخانه کند گه معبده
گاه مست و جذالت میکند
که مخالف گه موافق سازد
مے برود جان را بکج خلق فتنین
که محقق گه مقلد میکند
عشق دارد هر زمانے جلوه
عشق را دین را دوار و دوزخ
دام او شد دانه تا فاسد کرد

بوجہ رازان عشق طوفانے کند
 عشق ابراہیم در نارا آورد
 عشق اسماعیل را فریان کند
 عشق یوسف را از ان سار غلام
 عشق یوسف را بدتر اند قنار
 عشق در داؤد چون آمد پدید
 عشق مے بیند سیلان را وفا
 عشق با ایوب چون دار و حصو
 عشق یونس را چو از جان سیر کرد
 عشق استغنا چو با یحیی نمود
 عشق موسی را بکوه طور برد
 عشق عیسی را بگردون برد
 عشق احمد را برد با وصل دست
 عشق احمد را بود معراج دین
 عشق دار و جلوة باہر ولی
 عشق در ہر منظرے لے عنود
 عشق بایہ تا خضر انور شود
 کیمیا سازت عشق و عقل سوز
 میکشاید عشق پریش شہر برد
 عقل کے بیند جمال عشق را
 عقل در راہ سلامت میرود

تاکہ بر دعویش برہائے کند
 از مد و خورشید نیز آورد
 دیدہ یعقوب را اگر یان کند
 تاکہ از مرزہ لیخا را بدام
 پس برندان آورد با حد جہا
 سوم شد در دست او سنگ و چن
 آورد بلقیس با تخت و سیاد
 در میان صد بلا شد صبور
 در میان ماہی جاگیر کرد
 دایما با خون و خون در گریہ بود
 بہر دید و دست سوگونہ زبرد
 نیست کس واقف کہ ما چون بر
 لی مع اللہ در بیان حال او
 تا مقام او شود حق الیقین
 گر جفید دباہید و بوطی
 عشق را ہر دم ظہور کے تازہ بود
 کیمیا باید کہ تا مرستہ شود
 عشق ظلمانی کند روشن چور
 عقل کے در زمر و وصلش رہ برد
 تا چہ داخدا و کمال عشق را
 عشق در راہ سلامت میرود

عقل در اسباب بیدار نظر
 عقل گوید دینی و عقبی بگو
 عقل گوید علم آموز و مہر
 عقل بیجوید ہمیشہ جاہ و مال
 عقل گوید عشق ویرانی کند
 عقل گوید روضہ صحر و بقع
 عقل میگوید برو کنجے نشین
 عشق میگوید کہ ترک خویش کن
 عشق میگوید نہ خود فانی بیا
 عشق گوید ان نباشی خود نما
 عشق گوید نیستی باید گزید
 عشق گوید در دوز و غم طلب
 عشق گوید آتش در چاہ زن
 عشق گوید پاک باز و فرد باش
 عشق گوید از دو عالم پاک شو
 عشق میگوید کہ وصل یار جو
 عشق میگوید قلندر مے غم
 عشق میگوید طلبہ اہ حمل
 عشق گوید نامراد سی پیشہ کن
 عشق گوید نوش کن جام فنا
 عشق گوید نیست کن از ہر چہ مست

عشق میگوید مسبب را نگر
 عشق میگوید سحر مولی گوی
 عشق میگوید زہستی و گداز
 عشق گوید جبکہ را کن مال
 عشق گوید عقل نادرانی کند
 عشق گوید روزہ محو و رضا
 عشق گوید بیستے برو بچہ گزین
 عقل میگوید کہ خود را پیش کن
 عقل میگوید بسامان تراش
 عقل گوید ہر یکے را صد نما
 عقل میگوید کہ ہستی کن پدید
 عقل گوید شادی و مرہم طلب
 عقل گوید آبر و میجو بہ فن
 عقل گوید کسب کن وجہ معاش
 عقل گوید در پئے این ہر جہو
 عقل گوید بر حال این رہ پیو
 عقل گوید شیخ باقر مے شوم
 عقل گوید نئے تو شہرت کن قبول
 عقل گوید عاقبت اندیش کن
 عقل گوید کہے بودستی روا
 عقل میگوید معاش را در بست

عشق آتش میزند در کائنات
 عشق گوید دیر و ناموست کجاست
 عشق گوید خانه ویران میکنم
 عشق گوید در بلامنزل کنم
 عشق گوید میر و م سوئے سفر
 عشق گوید در عیان چیزه گو
 عشق گوید عقل سرگردان کجاست
 عشق میگوید که ر و دیوانه شود
 عشق گوید عقل را مجنون کنم
 عشق گوید عاشق قلاش باشن
 عشق گوید من زنگین بگذرم
 عشق گوید پیش کن بیچارگی
 عشق گوید دور کن طول امل
 عشق گوید فکر دنیا هیچ نیست
 عشق میگوید که خاموشی به است
 عشق میگوید که مانده پیش باش
 عشق سوئے کفر آرد و کشتان
 عشق را شد دین فعلت نیستی
 چونکه آمد عشق عقل آواره شد
 و دریا عشق و عقل این گه گواست
 بار خواجه در طریق عشق تر و د

عقل گوید بر حد زرین نادرات
 عقل گوید بنگ و ناموست کجاست
 عقل گوید شکر عمران میکنم
 عقل گوید خویش بر عشرت زخم
 عقل گوید شو مقیم اندر حضر
 عقل گوید در میان بران بجز
 عقل گوید عشق بی سامان کجاست
 عقل گوید عاقل و فزانه شو
 عقل گوید عشق را مفتون کنم
 عقل گوید ز راه قلبیاش باش
 عقل گوید ر و نه تکین آورم
 عقل گوید چاره جو یکبارگی
 عقل سازد حیلها به محل
 عقل گوید طالب دنیا بیست
 عقل گوید قلم از اهرم است
 عقل گوید عاقبت اندیش باش
 عقل از اسلحه میجوید نشان
 مرد عشقی گرز خود خامیستی
 و ز جفا سے او خرد و بیچاره شد
 عشق قلاش و خرد و سباب است
 و ز خود می یکبارگی بیگانه شود

دامن عشاق را آور دست
 در پناه عاشقان جگه بجوید
 گفته ایشان چون در گوش کن
 ترک کن این عقل پر افسانه را
 نوش کن یک جرعه امجام عشق
 ریزن راه است عقل جلیه جو
 رہنمائے عاشقان عشق است و بس
 هر که راه عشق جانان میرود
 یکمقدم هر که بعشق او نهاد
 حق جهان را از محبت آفرید
 از خدا آفتاب و انوار عشق
 شد محبت را ظهور از اعتدال
 از محبت چون جهان شد نظام
 هر دلی را که محبت شوقیت
 هر که با عشق و محبت آشناست
 در طریق عاشقان برتر مقام
 که محبت بے نقاب آید برون
 گر ز نور عشق تا بد یک مشر
 جان که از نور محبت باصفاست
 هر که شد جو جائے فضل انعام
 از محبت گشت ظاهر هر چه هست

پیش نشان چمن خاکره بانسی تو نیست
 رگ و هر در پیش ازین هرزه میجو
 بشنو از عشاق بے سامان سخن
 عشق و رزی پیشه کن اینجا بیا
 همچو آزاد شده شود در دام عشق
 جز ز شعله عشق ناید دفع او
 عاشقان از عشق شد فریاد رس
 ز دوست باو و دشمنش میشود
 دولت عالم هر او را دست داد
 و ز محبت هر دو عالم شد پدید
 و محبت ساز جان دل گریه
 بی محبت کس شود پیدا کمال
 کارها از عشق میگردد تمام
 ز آفتاب عشق او را نور نیست
 محرم در نگاه خاص کبریاست
 از محبت نیست بشنو و السلام
 میکند افسون عالم را فسون
 از قلم او خلق را سوز و جگر
 او به بزم وصل جان آشتی است
 بی محبت نیست کار او تمام
 در محبت مینماید نیست و هست

گر علم بیرون زند سلطان عشق
شد محبت روح و عالم همچو تن
چونکہ بود و عشق ہر جا ظہور
جان ہر سو نیکہ مایل میشود
ایچ طالب اجزا و مطلوب نیست
غرق دریا محبت گر شوی
ہر چہ دار و انجامان بود و نبود
شد علامات محبت و رجمان
صورن معشوق عاشق را یقین
عشق آمد را بطن اندر جہان
حسن او نے عشق تابو و تمام
ناز معشوقی ہمے گرد و عیان
گر نیاز عاشق دیوانہ نیست
سنگ خارا از محبت نرم شد
ابن محبت شاہ را سازد گدا
ہر کسے کو از محبت لوز نیست
بے محبت وصل جانان را نیافت
از محبت ذرہ خورشید است

ملک جانہا می کند ویران عشق
گر نباشد جان چہ کار آید بدن
نیکدل ہر سو اگر باشد چہ دور
او بہو دوست آن سو میرود
درد و عالم غیر او محبوب نیست
از کمال عشق رمزے شنوسی
از طفیل عشق آمد و وجود
تیز گبر دست و سود و زیان
آئینہ حسن و جمال عشق بین
آئینہ معشوق عاشق عشق و جان
کے نماید بے گدا جو کد کرام
از نیاز عاشقان جان فشان
ناز معشوقی کہ میدان کہ حیت
ہمچو تنخ افروزے گرم شد
میکند او برگد را را بادشاہ
از غم و شادی بکلی رو نہافت
اندیک رہ سالہا ہر سو شگفت
وز محبت قطرہ دریاے شد است

از محبت مردہ زندہ مے شود

وز محبت شاہ بندہ مے شود

✓

حکایت شاہ محمود پادشاہ اناراللہ برمانہ و نیاز

و عشق او با نیاز

گفت روزے شاہ محمود و نیاز
 با نیاز خاص شاہ پر نیاز
 ساکھ شہناز عشقت زلفہ ام
 مشکلم اقتاد مل کن مشکلم
 من بعثت ہر زمان کامل تعلم
 نیک ہر چہ کہ ہستم زار تو
 تو ز من بیگانہ تر گردی چرا
 از غم ہر دم شومی دل شاد تر
 چونکہ ہر ساعت ترا بندہ ترم
 تو ز حال زار این گشتہ سر
 آسچہ بود اندر میان ما و تو
 نیست اکنون آن ہر شکریہ
 ستر این حالت نمیدانم ز چیست
 زانکہ چند لے کہ این رہ میروم
 گفت با محمود نیاز اسے پادشاہ
 من مذلت و داشتم از بندگی

م آسچہ بیکیان ما و تو نہ آن ہم گشتہ سر

خوش بہم بودند با نیاز و نیاز
 گفت اسے جان و دم را برگ ساز
 گر چہ شاہ ہم پیش تو چون بندہ ام
 ہمیشہ بر کو چارہ جان و دم
 در و سوزن را بجان مایل ترم
 در طریق عشق بود رکاب تو
 ستر این معنی مکن بچنان زمانہ
 در جفا و جور تو استناد تر
 بر سر کوئے توانگندہ ترم
 ہر زمانے بھر چہ آزادہ تر
 بیشتر از عشق اکنون گو کہ کو
 در میان ما حجاب اندر حجاب
 خلق را باید بحال من گر لیت
 ہر زمان ہم کہ واپس نہ شوم
 آن زمان تو شاہ بودی من گدا
 تو ز اوج سلطنت تا بندگی

چون در آمد پاسے عشق اندرین
 بندہ این ساعت شنه فرخند شد
 ناز سلطانی بدل شد با نیاز
 چون اسیر عشق گشتی اسے امیر
 عشق و شادی کے ہم آئند را
 عاشقی آمد آسیری سرسیر
 با اسیری چون امیری میکنی
 آنچه مارا بود اسے شہ آن زمان
 فرم عشق ترا بیگانہ کر دے
 عشق حال بندہ اکنون با تو
 آفتاب عشق چون تابندہ شد
 عشق و سلطانی ز ہم دست دور
 چونکہ کرمی در میان دعوی عشق
 عجز و زاری چون نشان عشقیست
 وصف معشوقست استغنا و نیاز
 عاشقان را بندگی باشد صواب
 ترک ہستی گو در آدر راہ عشق
 عزت شاہی بدل بندگی
 ہر کہ ور پندار ملک و جاہ ماند
 در دل تو تا کہ باشد غیر دوست
 ذوق عشق و عاشقی آمد حرام

گشت حال من ہمہ بر عکس آن
 شاہ ایندم بندہ را افکندہ شد
 وین نیاز بندگی شد عین ناز
 عجز پیش آور ز میر گنج شہ گیر
 عشق شاہ و سلطنت پیش گذشت
 ہست معشوقی امیری اسے پدر
 در میان صد پردہ ساعت زنی
 آن نصیبت کردہ عشق ہست نان
 شاہ و مانی شد بدل با سوز و درد
 وصف شاہی در نہاد من نہاد
 بندہ خواجہ گشت و خواجہ بندہ
 عاشقی خواہی ز شاہی شونفور
 کو گواہ صدق بر مہنتی عشق
 ہر کراہست این نشان مصادیقیست
 وصف عاشق افتخار و نیاز
 وصف معشوقست عاشق را حجاب
 گر ہمے خواہی شومی آگاہ عشق
 رو بدل کن در رہ افکندگی
 غیرت عشقش ز پیش خود براند
 خانہ اغیار خوانی جلسے دوست
 ہر دے کو ہست غیرت راقم

عشق را ہر دم دگر آوازہ بہت مینماید ہر زمان روئے دگر آفتاب عشق چون شد نو بخش چون جمال عشق نبود در نقاب ناز معشوقی تقاضا سے نیاز از نیاز ماہست ناز او عیان عاشق و معشوق محتاج ہم اند طالب در داست مرہم روز و شب	ہر زمانش صد ظہور تازہ است میر باید دل ز عاشق بجنبہ یافت ذرات جہان ز نو بخش در کسوف آید ز تابش آفتاب کہوتا پیدا نہاید جملہ راز میکند اُخْبِتْ اِنِّمَعْنٰی بِلٰہ برود با ہم ہمچو در دمرہم اند در آمد در جہان مرہم طلب
--	---

حکایت عاشق شدن گلخنہ بے سامان بر پاؤشا

کامران

پادشاہی بود بس صاحب جمال گلخنہ شد عاشق آن پادشاہ ہیون بدام عشق او پالبت شد گشت شمرہ شمرہ در عشق و جنون با وزیرتہ گفتند آن گدار در میان خلق فاش است این سخن گفت با سلطان وزیر احوال را شد ز غیرت ہمچو در یسے بموش	در ملاحظت کس ندید او را مثال از قضاے بیفضل اللہ ماینار از سئے دیوانگی ہرست شد عشق او بود سے بہرعت فزون میکند دعویٰ ز عشق پاؤشا زین حکایت شمرہ شد پراقتن کان گداگشتہ است عاشق شیا ہیخیر شد زین خبہ از عقل و ہوش
---	---

گفت با سہرنگ شاہ پر جفا
شاہ را گفت آن وزیر کاروان
کے روا باشد با مر عا دلے
چون بکار عشق کس اختیار
ہر کجا کاین عشق خیمہ میزند
چون سپاہ عشق گیر و ناخشن
اتفاقاً تارہ گذار پا دشا
بہر سر رہ بد نشستہ گلخنے
چون رسید شاہ انجا دایما
بود محتاج نیاز آن گدا
شاہ روزے شد سوار از گشت
جلوہ معشوقیش با ساز بود
از قضا آن عاشق پر انتظار
دمدم میکرد شہ ہر سو نظر
ناز شاہی بود جو یائے نیاز
ناز معشوقے محل خود ندید
چون تغیر دید از مشہ آن زیر
پس بگفت اسے پادشاہ ملک دین
کہ چہ باید سیاست کردنش
نیست از عشقش ز یاد شاہ را
چون بداشت کہ ناز شاہ را

کز سیاست کن ہر مثل از تن جدا
چونکہ در عدلی تو معروف جہان
بگینہ ریزند خون بید لے
نیست شاہ این سیاست و انگا
عقل را از بیخ و بن بر میکند
میکند آفاق پر شور و فتن
بود سوئے گلخن آن بیغواہ
تا مگر یا بد ز رویش روستے
بر کمال حسن کردے جلوہ پا
ناز شاہی تا نماید خوبیش را
آمد و از پیش آن گلخن گذشت
طالب آن عاشق و مساز بود
رفتہ بود آدم بجائے بہر کار
بے زیان مے حبت و العاشق چچ
ناز معشوق از نیاز آمد بساز
لاجرم تغیشہ بر وے پید
خدمتے آورد بر جا و پسندیر
من بخدمت عرض کردم پیش ازین
بیچ نفقے نیست در آرزو دشت
آمینہ خورشید میدان راہ را
ناگزیر است از نیاز آن گدا

ماشتش میخوان اگر یابی خبر هر دو را با هم چو جسم و روح خود تا کشاده گرد و از پایت گره که غم تو گشت فارغ آن گدا غیش بگزید و دیگر آب پنج غیت در دردن سر بزر عر است گو انصاف اور در میان بیگمان سر بزرگ هر ساعتش	آنکه معشوق است از وجد در عاشق از روی معشوق دان از جوا نمودی مے انصاف ده اندم اگنتے کسے با پادشا عشق ورزی میکند با دیگرے شاه را از کار وے بد آمدے تا نبودے بیچ پروا از آن آئے رے غیرت و صد غیرت
--	--

در بیان عشق و غیرت معشوق حقیقی کہ ہر کہ عشق
 غیرتے دے گزیندا و از وے ہیر است

من به بخشم از کمال حرم من نه بخشم زانکہ ہتم و او گر شرک آمد زان نہ بخشد الہ از کمال عشق یکدہ بہت گدھی کے بخش گشت لا یعفر خدا	حق ہیگو یہ گنا مان مہم یک گر گیند معشوق و گر زانکہ بر تر از ہمنہ و گنا گر بگوشہ چشم سوئے دیگرے غیرت معشوق کے وار و روا
---	---

حکایت ہمد نیمعی از شیخ حسن بصری

از مہم و شیخ با یقین پیشواے جملہ اربابا دین

پیر نصیرہ آنکھ نامش بد حسن
 بہترین وقت تہ کے بود ست
 شیخ گفتا پیش ازین روز پکا
 اندر ان ہمسایہ ن باشو ہش
 من سیر بودم تو پنجاب سال
 و غم و شادی و در بود و نبود
 نیک و نیکست ز آنکہ من میداشتم
 در فراق و وصل و شکر و گلہ
 وہ گرم تر را بجان کردم قبول
 ہر بلائے تیر کا یہ کے کشم
 ایک تو انم شنیلے بیو فار
 ستم امرت را بجان فرمان برے
 من نخواہم تن بدین یک چیز داد
 میکشم پوستہ با چو رو جفا
 نے برک آنکہ تو یا رے و گر
 وقت من خوش گشت از گفتا او
 گشت آب از چشمہ چشم روان
 دل بدش و دگر تہست آگهی
 غیر جانان را و رن جان دل
 جز بخت او کن جان را کر و
 یائے عشق او کن جان دل

باز پر سیدند ز دو وجہ حسن
 حالت خوش کے رخت نمود
 من بیام خانہ بودم دیر گاہ
 مے شنیدم گفتاے طعوش
 با تو بودم کجبت در جملہ حال
 در کم و در بیش و در نقصان سود
 تخم مہرت را بدلے کاشتم
 من تو بودم تو باری دودلہ
 من نگاشتم از جملے تو ملول
 با ہمہ جور و جفایت و لوشم
 آنکہ بگزینی تو یا رے را با
 کے تو انم و دیدت با دیگرے
 عالمن اینست اے نیکو نہاد
 تا ترا ہم ترا لے بیو فا
 برگزینی ہر دم اے بیدار
 مست گشتم بے مے و جام سہو
 یافتہ معنی لایغفر در ان
 از تہید ہر دو عالم و اریہی
 با مدہ ورنہ شومی خوار و مل
 بندہ حق شو بے بل مرد
 جز خیال و دست لہر جان مل

طاقت عشقش ندارد و ہر گز
 یک دلی باید بہ پنائی جہان
 میناید عشق از کون و مکان
 وقف عشقش کنی ملک جان دل
 آفتاب عشق چون تابد بجان
 عشق حق چون در دل مادہ
 چون محبت تافت در دل ذرہ
 ہر کہ جلسے از محبت نوش کرد
 لذت جام محبت ہر کہ یافت
 کے شود شیر مست جام عشق
 ہر کہ در راہ محبت قایم است
 ہر کہ را عشق و محبت داد حق
 جان ما از عشق یابد چون مدو
 از محبت آن زمان یا بی اثر
 چون شہر آب بخودی در داغ عشق
 غیر عاشق خود چہ داند حال عشق

چون کند و قطرہ دریا منزلے
 تا غم عشقش کند منزل دوران
 آئینہ عشق اندوز نگہت جہان
 تخته دل شوز نقش آب رگل
 جان او را در جہان ماند نہان
 جان دل را در زمان شید کند
 گشت عالم پیش او یک پردہ
 عقل را دیوانہ و مدہوش کرد
 رکود دل از لذت کونین تافت
 عقل مجنون گشت از پیغام عشق
 جنت و حورشن حلیم و نایم است
 پیش او کیسان نماید قیل و بق
 کے ہوش آید زمستی تا ابد
 کز وجود خویش گردنی بخیر
 رسم سستی و جنون بہا و عشق
 شمع بشنو تو از احوال عشق

این حکایت در بیان احوال شخصے است کہ در عشق حق
 محو شدہ بود و در حرکت نہ داشت

مے شدم اند بیابان با رضا و

گفت در میثے کہ از روی قضا

در میان آن بیابان ممیّب
بر زمین استاده او با برود پا
چشمها و کرده بود اندر هوا
نزد او فرستم که تپا پرسم سخن
داوم آواز جواب من نگفت
دست بنهادم که تا جنبانمش
من ز حال او عجب حیران شدم
تا مگر آید و منی با حال خود
ہیچمان آن مست جام بخودی
او بکونا مدور ان ایام هیچ
در مناجات آدم کائے فوالحسن
واقفم گردان برین شرمناں
اندر ان بودم کہ خواہم در رب
در زمان بدم کہ آمد سو من
ورچہ حالی و چہ حیران گشتہ
گفتمش آخر گو این مرد کیست
گفت این مردیکہ اندر کار او
زاہد و عابد و ہفتاد سال
ورول او کرد حق روز نظر
جز محبت امنیست از خدا
و او او را از محبت بہرہ می

ناگمان دیدم یکے شخصے غریب
والہ و حیران و سر سوسے ساد
ہیچو کہ ہے استاده پا بجا
خود نکرد ادالتاے سوع من
و عجب ماندم آزان گفت و شفقت
او نے جنبید قطعاً مردہ و ش
شہ بانروز سے تمام آنجا بدم
واقفم گرداندا و از نیک و بد
بود مخمور از شراب سردی
ماندم از حالش عجب و بیچ ہیچ
واقفے زین سر نہمانی سخن
بر دل من کشف کن این دہشتان
منع جانم زین نفس طیران نمود
پیر نورانی و گفت اے مستحق
وز چہ راہ آشفتمہ و سر گشتہ
ایچنین حیران و الہ گشتہ
گشتہ حیرانے مشنوحالش کو
مشتغل اندر ریاض لایزال
چون ز غیر حق ندید آنجا اثر
مے نبود اندر دلش باغیرا
قدریک عشرتے عشرتے ذرہ

زان محبت یخچین حیران گشته
 پایش اند حاکم سر سگوسما
 تا قیامت اینچنان استاده است
 حق تنش را از سباج و از هوم
 جن انس با ملک جمع ارشوند
 مقصد و مقصود از ایجا و مار
 این جو اجم و او و رفت از پیش
 هر کجا سلطان عشقش جا کند
 لایه کریم و منعم و پروردگار
 تا ازین فکر و خیالات عجب
 پیروده ناموس را برهم در د
 مست جام عشق گردد اینچنان
 محو گردد در جمال با کمال
 نیست گرد و لوز هستی مجاز
 از غم دنیا و دین ملک مال
 پیروده او باز برخیزد در راه
 از محبت گردد او محبوب حق
 قوت و قوت یابد از دیدار دوست
 رفته از فکر و خیال خواب و خور
 پیش او یکسان نماید مدح و ذم
 اینچنان محبت در نور و لقاء

از کمال شوق زینان آمده است
 هر دو دیده باز کرده در هوا
 آتش عشقش بجان او فدا شده است
 منع نموده است تا یوم القیام
 هیچ نتواند بیدارش کنند
 جز محبت نیست یکدم با خدا
 من شدم بیدار و حیران بین سخن
 صد جهان در هر نفسش آید
 زین محبت شمع بر ما گمار
 و از بداین جان پر از بیخ و تعب
 تنگ بگذار در هستی بگذرد
 که خودی دیگر نیابد او نشان
 فارغ آید از فراق و از وصل
 بیخبر آید ز ناز و او نیل
 خاطرش آسوده سازد لایزال
 یابد او بیامد من قرب اله
 گرچه طالب یابد شود مطلوب حق
 فانی از خود گردد و باقی بدست
 از غم دنیا شود او بیخبر
 گشته فارغ از وجود و لذت هم
 گویند انداخته را از فناء

یار میندیش او اغیار نیست جز نظر بر حسن جان افزایه چون معنی بر خاست جمله و شست هر که او را دیده بینا شود هر که دارد در جهان نفس جو گر تو هستی در جهان صاحب ویده بر دیدار او داریم ما هر که از نور الهی بهره یافت اوست معنی جمله عالم صورت او چو در باو دو عالم موج دان دیده روشن باری و نور بین حق چو جان جمله عالم چون تن صورت کثرت حجاب وحدت است نیست غیر از یار در عالم عیان	غیر جانان در جهان دنیا نیست نیست او را در دو عالم هیچ کس تا نه پنداری مقام کثرت است هر چه بید حق در و پیدا شود جمله مرآت جمال دوست بود در جهان منکر بر وئے او مگر غیر حسنش در نظر داریم ما مهر رویش دید که هر ذره تافت او کتاب و هر چه بینی آیت است اوست و جمله جهان را جام دان دل مصفا کن بهشت و حور بین همچو خور در کائنات این روشن است گرچه وحدت را ظهور کثرت است در حقیقت اوست پیدا و نهما
---	---

در بیان معنی تمح و صحو و فرق و جمع و جمع الجمع که از

اصطلاحات صوفیه است

تمح و صحو و فرق و جمع و جمع الجمع تمح چه بود خویش شدن گردن فنا	چه که دانستی شدی تو شمع جمع صحو چه بود یافتن از حق بقا
---	---

از من و مانی بمبکی شوفنا
 فرق چه بود غیر را انگاشتن
 از ہمہ دھجھے جھان را غیر بار
 صاحب تعطیل اہل فرق دان
 ہر کہ گوینیت کلی ایسج غیر
 صاحب جمعت و پیشش نیستی
 صاحب جمعت اینکہ خود گوید عیا
 مین خواند ہر چہ آید در نظر
 صاحب انیمہ شبہ کامل بود
 صحو آید نحو و فرق بود جمع
 جمع جمع آمد مقام عارفان
 مشہد اہل کمال این شہد است
 چشم بنا ہر کہ دارد در جھان
 ہر کہ در صورت بود ہر خیر شر
 زانکہ ہر چہ در جھان وار و ظہور
 ہر چہ دارد در جھان نقش جو
 آن یکے صورت دیگر معنی بود
 از رہ صورت نماید غیر دوست
 زان یکے ماعند کم ہجید شنو
 کوزہ چون شکست میگوئی سفا
 خاک میگوئی کنون آن کوزہ گو

گر ہے خواہی کہ تا بد آن نقا
 جمع غیرش را عدم نہشتن
 ہر کہ مے بنید معطل مے شمار
 گوید از حق او در بین عالم نشان
 در یقین دوست مسجد عین و
 جان او در بحر وحدت گشتہ غرق
 در مرا یا فی ہسمہ فاش و نہان
 باز غیرش خواند از وجہ دیگر
 زانکہ این آن ہر دو را شامل بود
 جمع جمعت بشوار داری تو جمع
 نیست زین اسد کمال کمال
 قید ہست و نیست چون بنی شد
 از پس ہر ذرہ حق بنید عیان
 دوست بنید او بود صاحب نظر
 ہست او را بہرہ از ظلمات و نور
 دو ہمت در و کسے ان پیدانم
 ہر چہ کوئی غیر ازین عوی بود
 چون نظر کردی بمعنی جملہ آد
 جیسے ماعندہ باقی مروت
 چون سفارش فلک شد بنگر تو کمال
 معنی و صورت در انجا نیز جو

آن بهوش گویان همه صورت بروست
 گر تو بینی آینه رخسار دوست
 گر نداری دیده از مادام کن
 حسن سلی را بایده گمان
 روئے عذرا که بر انداز نقاب
 روئے آن هر یک پرده دیده است
 نیست معشوقه و گرجر روئے
 عاشق و معشوق غیر یار نیست
 فهم و دانش کو که تا گویم سخن
 پرده بردارم ز اسرار یقین
 و انانیم هم در اینجا من عیان
 دیده کو تا یار میشد او عیان
 چون ندیدم هیچ محرم در جهان
 یار نچنان هست در زیر نقاب
 پرده بردار و جمال یار بین
 نیست گردان چهره موهم را
 خار و گل بنگر که از یک شاخ رست
 گر بصورت گل نماید غیر خار
 گر بگویی خار و گل ضعیف همند
 در همه گویی که خار و گل یکیت
 مرد عارف هر چه میگوید راست

هست بر جا آن صورتش هموست
 هر دو عالم در حقیقت عکس است
 از جهان بنگر برویش بے سخن
 دیده مجنون که تابند عیان
 تا به بنید دیده و دامن پر آب
 هر کس حسرت ز سوئے دیده است
 جمله را دام دل آمد سوئے
 در حقیقت غیر او دیار نیست
 پر کنم جام و سبواز با ده من
 فاش بنمایم بعالم یومین
 آنچه موجود است و در جهان
 گوش کو تا بشنود راز نهان
 لا جرم دارم نهان اسرار جان
 همچو دریا کو نهان شد و حجاب
 دیده و اکن چهره اسرار بین
 پرده بکش شاید معلوم را
 تا شود پیش تو انیم یعنی درست
 خار و گل عین آمد از اصل قبا
 هم بوی همه این سخن باشد پسند
 عارفانرا که در نیمه شب کسیت
 جاہل ارگوید جواب اینهم خطا است

چون نداری ذوق عرفان حقیقی
 هر چه بنویسد ترا منکر مشو با
 بیز تر از فهم و خیال ما و تو پاک
 تو نداری ذوق ارباب صفای
 آیت لایبند و از حق شنو
 سیر عشق از فهم غفلت برتر است
 مظهر ویش بر همه ذرات مافت
 وید از قهرش جامه افتادگی
 یافت حیوان بهره ز حسن نبات
 مظهر کلشن بجز انسان نبود با
 باز بر صفتش شد از نوع دیگر با
 گرچه این نور بر همه کیسان نیت
 در درون خانه نور آفتاب
 روزن از هر سو کشت این خای را
 سقف و دیوارش اگر سازی خراب
 چون حجاب نور حق دیوار است
 مگر تو ذوق نیستی در یافتی با
 من نمیدانم که تو در چیستی
 گر تو بر خیز می ز ما و من می
 از چه در ما و منی چسبیده
 چون تو از هستی خود بخواستی

قول زندان اشتوباشک فیه
 صدق آور تا که ره یابی بدو
 هست عاشق را هزاران گفتگو
 گشته زان منکر اهل خدا
 قابل اول قدیمی هم مشو
 ذوق عاشق از مقام دیگر است
 هر یک در خود و خود و بهره یافت
 کرد از مهرش نبات استادی
 گشت انسان مظهر لحن صفات
 هر چه بود از او و از او پیدا نمود
 یافته فیض بحکم داد گر با
 لیک هر یک در نور خود نور یافت
 هم بقدر روزنه افکند تاب
 تا شد دایره خانه پر نور و ضیا
 پر شود خانه ز نور آفتاب
 نیست کن خود را که این سستی حجاب
 در فنا و واسطه خوش بیناقتی
 چون نوشیدی تو جام نیستی
 هر دو عالم پر ز خود بینی هستی
 رمز موت و گویا نشیده
 و جعانی صرف بزم آراستی

چون نگردد کشف این حالت بتو
 پرده خود از میان بردار زود
 شد حجاب ذات اسما و صفات
 تا قسین بر نخیزد از میان
 کشف و رمعی بود نفع حجاب
 چهره معنی نهان و صورت است
 کیست اهل کشف و وجدای بجهان
 این حقین شد حجاب روئے دوست
 آنچه تو جویای آنی روز شب
 چون لیت صافی شود از جمله زین
 نیست گرد و صورت بالا و پست
 جمله اسرار جهان منصور و ار
 پنبه پندار را از گوش جان
 آینه جان را مصفا کن ز رنگ
 گر نقایس یار واری آرزو
 آینه دل صاف کن از هر غبار
 دل مصفا کن ز رنگ غیر دوست
 سدره تو توئی آمد بدان

کے شومی و آنف ز کتم خود بگو
 تا عیان بینی بروئے یار زود
 پرده اسم و صفت شد کائنات
 حق پنهان است نشاید شد عیان
 بود تو آمد بروئے تو نقاب
 معنی صورت نقاب و حد نسبت
 آنکه بیند و عیان او عیان
 چونکه برخیزد تعیین جمله اوست
 در توئی شد او نهان محو و تعجب
 پرده ماد تو برخیزد ز زمین
 حق عیان بنده نقش هر چه هست
 و ایما گویند انا الحق آشکارید
 گر بر آرمی بشنوی گفتارشان
 تا نماید روئے جانان بید رنگ
 دل بود دل آینه و یار جو
 تا عیان بنماید از هر غبار
 تا عیان بینی که هستی جمله اوست
 ورنه خود پیدا است در کون و مکان

حکایت پر سیدن شخصی از بانی دیر ببطامی اده

سوے حق و دادن شیخ جواب آن را

آن یحییٰ از پیر بظامی سوا
نیک بشنود آنچه گفت آن مقتدا
گفت تو برخیز ای سائل ز راه
نقش هستی را ز لوح دل تراش
بیت از خود شو که تیا بی نجات
زین معاکه کنی تو غم را ز
تا نیایی از لباس خود بدون
کے بیابی رہ درین عالم مقام
ز انکه بے ارشاد پیر رہنما
گر با مر پیر این رہ میروسی
گر بخود خواهی شدن زین دور
تا نشان رہ نگوید پیر راه
ہر کہ او در عشق جانان میرود
در پناہ کلمے امین نشین
تا بزم دولت مردان حق
ظاہرت باطن شود غیبت حضور
و در در مان گردود ہجر احوال
نقش عالم بر مبدل شود

کرد رہ چون بہت سو ذوالجلال
در گذر از خود رسیدی با خدا
چون تو برخیزی عیان گرد والا
تا نماید فاش نقش جانفراش
چون تو برخیزی نشین حق نجات
چون بخود بینی گرفتاری تو باز
کے بہ بزم وصل رہ یابی درون
تا نگہ دور بہر لطف کرامت
ہر سچ طالب رہ نیاید با خدا
عہدہ بر من عاقبت حق بین شوی
رہ زنت ساز و درین رہ جو نور
رہ چہ داند طالب راہ والا
پیشہ یار نہ کارشن مشہود
سر پیچ از حکم آن سلطانین
بر ہمہ خلق جان یابی سبق
ما تہمت سو تاید و غمہا سرور
بجہ نزدیکی شود نقصان کمال
باب تفصیل جہان محفل شود

کل شئی لاکت کرد و عیان
نقد بینی و عدائے نسبیہ را
پرده بردار از رخ و اسرارین
رخت بر بند و بکل ظن خیال
چون بنوشیدی شراب بخودی
مست گردی از مے جام حاصل
کفر بر خیزد ہمہ ایمان شود
و نماید آفتاب حسن دوست
بیند اینچہا کہ از باب صفاست
از خلاف نفس از ارشاد پیر
رو ریاضت کشتن یابی صفا
از ہوا و از ہوس پاک شود

رو نماید آن قیامت آن زمان
لذت و آرام و الوار لقا
تا شود عین الیقین عین الیقین
تا نماید رخ جمال با کمال پا
فایز آئی از مہر نیک بدی
محو باشی در جمال ذوالجلال
مشکل عالم بحق آسان شود
از پس ہر ذرہ کو مغز است و پوست
در قیامت آنچه موعود خداست
کشف این معنی بخواہی بے نظر
از خلاف طبع جو جان را جلا
ہیچو خور البستہ بر فلک شود

حکایت احوال مصنف پیدا شدن سوز و ولولہ عشق و تبلایش پیر رفتن بیعت نمودن ایشان

چونکہ در عشق و امانم گرفت
شعلہ زن شد آتش عشق چنان
ز آتش سوخا ادمے سوختم
ترک عشق کرد و یغما جان و دل

شعہ مشوقش گریبانم گرفت
در نفس شد سوخته کوئل مکان
باز ہچو لالہ مے انس ختم
جان مار آل گرفت از آب گل

کام جانم لذت عشقش چو یافت
 جز خیال او نبودم مونس
 که چشمش مست بودم که خار
 چاره این در دمنش ختم
 و ایال لب خشک بودم دیده تر
 در و خود با هر که میکردم بیان
 ناگمان مردن ابدال خدا
 رنگ رویم زرد و بدو تن نزار
 گفت لے زور و عشقت چاره
 گفتم از سودا او دیوانه ام
 طالب یارم نه جوئے دلیل
 گرچه کوشیدم بس در باب علم
 من ندانم چاره این کار حیت
 گفت هر کو وصل حق را طالب
 تا براه عشق باشد یک جهت
 تا براه عشق ارشادش کند
 هر که از پیگر نباشد در طریق
 گفتمش پیگر نباشد راه بر
 کیست ایندم کو نشان گو میرا
 گفت آن رهبر که ره را نمقتد است
 قطب قطاب است و غوث اعظم است

از غم و فکر دو عالم روئے تافت
 جز غمش مہدم نگشتم با کس
 که ز زلف مشکبویش ببقیرار
 روز و شب با و رو دایم ساختم
 قوت جانم بود از خون جگر
 از جوا بش کس نمیداد نشان
 پیشم آمد از ره صدق و صفا
 آمد جانم لب از در دیار یار
 چیت احوال تو شتر حسن از گو
 وز غم و دنیا من بیگانه ام
 نیستم پروا علم قال و قیل
 هیچ معلوم نشد از ابواب علم
 سوز عشق اوست نتوانم نریست
 سوز عشق اندر دل و غالب است
 پیر باید حُسن کامل معرفت
 از وصال دوست و شاداش کند
 که شود مست از جام حق
 از بد و نیک ره حق با خبر
 تا کنم بر امراء جان رافدا
 جمله اوتاد را او پیشواست
 وارث علم و کمال عالم هست

هست چون خور در جهان او بخش
 چون شنیدم نام او بنجوم شدم
 گفتم آخر کجاست دارم مقام
 تا بار کشاد تو گردم با خبر
 گفت در کوه است آن رخ رشید و
 مولدش از فانیست و خاک پا
 اوست ایندم مقتدا اثر اهل دین
 غا و مان آستانش بیگان
 سید است جامع جمله کمال پا
 آسمان فقر را خورشید اوست
 چون شنیدم این سخن زان مرد
 موج نشد بحر شوقش و دلم
 عقل و صبر طاقتم کپاره شد
 رفت از دستم زمام اختیار
 سال و تاریخش را تو به بلیف و کم
 غره رجب بوده یوم الاحد
 صبحدم بچنان خویشم افر با
 آدم بیرون ز شهر اصفهان
 سما باداد دستان بخیرد
 یک دور و نرسیده شدم تنه ابر
 هر دو آن یار موافق مهربان

زان سبب گشته است نامش بوی بخش
 لخط شد باز در خود آدم پا
 گو نشان منزل آن نیکنام
 از جمال جانفش را او مگر
 گر خدا خواهی برو او را بجو
 شد مقام کوه کیلان اکبر
 مقتدا رهبر و ان باقیین
 هر یک معروف گشته در جهان
 بی نظیر اندر علوم کشف حال
 مغر و ظلم اوست و عالم هیچ پوست
 گشت تا آن در دلم صد مهر و ماه
 عشق سر بر زدم از آب و گلیم
 عشق نبشت خرد آواره شد
 ز اشتیاقش گشت جانم تیغ
 شصده پل دو بودی بشیو کم
 یافتم از فیض رحمانی مدد پا
 هر طوف کعبه صدق و صفا
 یک تن تنه پایا ده بھر آن پا
 مانم آینه کارم بد شو پا
 بعد از آن دیدم دو شخص میخواه
 هر دو از اسرار معنی محراب

ہر دو طالب گشتہ آن مطلوب را
 ہر دو گشتہ اندر ان را ہم زین
 خوش ہمیر فیتیمست جام شوق
 ہر یکے را مرزودہ از وصل حبیب
 وایا ما بشادی و عیش و طرب
 از کمال شوق عشق آن لقار
 چونکہ شد نزد یک ایام وصال
 بعد روزے چند با شوق تمام
 آستان کعبہ عرو و شرف
 مغنکف بر آستان عرو و ناز
 روز دیگر آن امام اولیا
 روز میعاد لقابو دآن زمان
 دقت دیدار بہت و ہنگام وصال
 آفتاب نور بخشش انس جان
 شکر ایزد را کہ آخر و سر و ست
 خادم اندر پیش و مار پس و دل
 چونکہ دیدم ردے آن قطب جان
 اوقادم در زمین چون خاک راہ
 چون بدیدم پر توے خسار راہ
 چونکہ با خود آدم از بیخودی
 خواستم بر خیزم و افتخار بیاش

در طلب کار سے دیار با صفا
 ہر سہ با ہم ہم زبان یا رطریق
 جملہ با ہم از کمال عشق ذوق
 استین افشان فارغ از قیاب
 گشتہ آزاد از غم و بچ و تعب
 پاز سر نشناختیم و سر ز پار
 آرزویش کہ صبرم با پیاں
 آدم آخر بدر گاہ امام با
 گشت ما را سجدہ گاہ ہر طرف
 خوش ہمے بودیم با سوز دنیا
 آمد و نشست در دار الصفا
 خادمے آمدہاں اسے بیدلان
 مرزودہ مرزودہ تشنگان کاہ زلال
 نورے بخشہ بجان بیدلان
 دید جان کہ فراقش چارہ جواست
 تاشدیم آنجا کہ بود آن شیخ جان
 پنج گشتہم ز جان و از بھان
 از نخلی جمال رسے شاہ
 گشت تابان بر دلم انوار ہو
 دیدم آن خورشید را ز سر می
 جان و شکر انہ کرد غم فداش

دیدم آن سلطان دین بر پناہت
 خیر مقدم گفت و پیش قدم و نشانند
 از طریق فقر حق فرستند چندان
 روز دیگر حال مارا بار جست
 گر بہرہ عشق خواہی زد قدم
 گفتش سے رہبر راہ حق
 گفت اول توبہ باید گفتست
 تا نمیری کے بحق زندہ نشوی
 گفتش بر حکم تو دل بستہ ام
 ہرچہ فرمائی بجان فرمان برم
 توبہ داد از ہرچہ در رہ مانع
 امر کامل گفت امر حق مستحکم
 سنی حق دان آنچه مرشد سنی کرد
 صیقل جان است اتین کہ ہو
 ہر کجا باشی بیارستش و باسن
 ترک این رہ سالکادانی کہ نیست
 خانہ دل را کہ بہت آن جایار
 دایما یاد او دل شاد باش
 دایما جویاے وصل مایہ باش
 ہرچہ آید بر تو میدان از قضا
 مست غفلت تا بکے سیدار شو

یکیک در برگرفت از چپ راست
 گردنم از خاطر یک یک نشانند
 در دریا سے معافی خوش لبست
 گفت اندر راہ باید بود حست
 ترک دنیا گوئے و عقبی نیز ہم
 کبھرا رشاد آدم را ہے نہا
 از ہوا و از ہوسہا مر دت
 آب حیوان جو کہ پائیدہ نشوی
 تو طیب حاذق و من خستہ ام
 سزا مرنت گر بتیمیم کا فرم
 در حریم قریبہ جان را واقع است
 گر ہمے خواہی کہ یابی وصل یار
 قدر نوشی کن چہ باید زہر خورد
 از خلاف نفس لراشد صفا
 از غم دنیا سے دود آزاد باش
 آنکہ درستی حق کردی تو نیست
 از غبار غیر و ایم یک دار پا
 ترک خواب شب بگو بیدار باش
 نقش خیر از لوح جانت بر مرش
 بر قضا حق بدہ جان راضا
 در بلا و درد و غم ہست یار شو

کبر و عجب و خوت و ناموس نام
 جز خیال دوست در دل جامه
 اختیار خود بدست سپرده
 ز هر گز آید بدست کمالان
 غجز و مسکینی شعار خویش دان
 تو دنیا کن خاکپای بل دل
 بر هوای نفس راه حق مرو
 هر چه نه پسند می آید بر لشتن
 در طریق عشق او بگردش
 از نه لذات نفسانی گذر پا
 از خدا غیر خدا چیز نمی
 ای صیت کردش ذکر خفی
 گفت این ذکر خفی را و رساز
 شب چو بر خیز می تجدد میگذار
 اگر تو داری طالبان از نفس حرب
 اگر تو میداری بدل در طلب
 دل چو صیقل یافت از ذکر خدا
 هر چه باشد اندر و بناید پا
 سالها بودم ملازم بر درش
 میکشیدم همیزم مطبخ بدش
 گاه خادم بودم اندر مطبخش

ترک گو در راه عشق و شو تمام
 غیر بار عشق او بر جان من
 بر سر خود بیکدم هرگز من
 نوشش ارد خوانش و تریاگون
 خویش را خواه گم و درویش دان
 نیستی بگزین و هستی را بهل
 پند نیکو خواه را نیکو شنو پا
 بر کسی پند نشنوی این سخن
 رو بدربار همچو آب جوی باش
 تا بیابی از وصال حق خبر
 غیر چون دامن جز از غیر جو
 با شریط کرد و فلقین آن صغی
 در طریقت باش و ایم بانی ز
 بعد از آن ذکر خفی کن بی شمار
 یک مان گذار ذکر چا ضرب
 یک زمان غافل مشوم و طلب
 گشت چون آینه روشن با صفا
 رہنما پس چو نتو گوی مشایدت
 گشته محکوم غلام کمتر شش پا
 گشته بودم بنده حلقه بگوشش
 که پیش اخترانش بارکش

کہ مگر ز لوبہ دم و گد غم بان ۛ
 نہ رہی سبیا بہر پہنہ کس سنہ
 شیعہ فرستیم بودہ نہ با عین سر
 آنرستے شبہا ز دے شوق یار
 در مقام عشق و در کوئے طلب
 ورنہ ناگواریہ و ذکر و نیار
 از یقین ہا بودہ ام غلیظت نسین
 اندرین سیر و ریاضا شد و سلوک
 کہ بلفظش بودے امیدوار
 چون آکائین مزکی گشت نفس
 عاقبت روزے مراد کش مکش
 گشت جانم واقف اسرار حق
 سے مانا جانمن پرواز کرد
 نامت عالم مدلل شد بنور
 یک جہان دیدم بمعنی صد جہان
 ہر یکے تابندہ تر از دیگرے
 حق کجلی کرد بر من ہے جنت
 زان فنا پیون آمدم دگر بلوش
 چونکہ کروم نوش جام لایزال
 باز دیدم از کمال عشق ذوق
 ہر کمال خود می منصور دار

کا ذرا من ویران آستان
 میدویدم بہر نند متایت
 سے مراد نفس نہ خواب نہ خور
 تگاہ خندان گاہ گریبان زار زار
 در رخت تو غم روز و شب
 بر دے شمع ہا میر بسوز و ساز
 بامید مت سیر بہار الدالین
 ساخطا نگد رشتہ عمر ما بیوک
 کہ بخوف تو نرزان چون چنار
 کوکب سعد آمد و بگدشت نفس
 جذبہ عشقش نمودہ دست خوش
 دروالم تابندہ شد انوار حق
 نہ نشین با بالک انبار کرد
 است ظاہر معنی اللہ نور
 صد ہزاران نقاب آسمان ۛ
 ہر یک از دیگرے بمعنی برترے
 در فنا سے صرف گشتیم بے معن
 واد جاو گیر و گفتا بنو کشش
 یا فتمرہ در نہایات وصال
 جملہ ذرات جہان از تحت و فوق
 ہر یکے گویان اما الحق آشکار

کرد پرواز از افق قصه شهباز جان
 بیگمان بشنو که من در هر فلک
 با حریفان خدا ساقی شده
 جمله ذرات جهان ازین شراب
 هر یک را مستی نوشی و گریه
 جام ما در یاد حق ساقی شده
 هر زمان را نور انوار بقا
 جان زان مستی چوئے آند
 باز از اجاجان ما طیران نمود
 آشیان مرغ جان شد لامکان
 صد هزاران دور بے دور زان
 ذات حق بے کیف با جمله صفات
 جمله ذرات میگشته فنا
 آنچه بر جان دلم شد منکشف
 باز دیدم جمله عالم شد شراب
 در کشیدم جمله را در یک نفس
 چون بکلی خویش را کردم فنا
 هستی موهم شد یکبار نیست
 قطره در دریای فنا و خود فناست
 چون خود فانی شدم باقی ز حق
 دیدم آنکه خویش بحر بیکه ان

بال پریم در گذشت از آسمان
 سالک بودم مصاحب بالک
 مست و بخود از من بقی شده
 دیدم از عین الیقین مست و خرد
 این یک مستی و آن یک خیر
 هر دو عالم جسته باقی شده
 میشدم مستغرق جام فنا
 میشدم از جام تجلی باز محو
 در گذشت از غش و غش هر چه بود
 لامکان چه آنچه نماید در بیان
 در مقام لامکان بودم مکان
 هر زبانی که در دست تجلی بے جات
 باز پیدا میشد اندر بقا
 فهم و ایمان کو که گردد مغفرت
 از تعطش بودم اندر اضطراب
 من پیرم خویشتن از ان پیش
 از حیات جادوان دیدم بقا
 کشف شد کین جمله هستی و نیستی
 عین بیگشتن قطره بقا است
 فارغ آمد جان از درس سستی
 جمله ذرات عالم موج دان

از ظہور ما جہان قایم شدہ
ہستی مانگشتہ ہستی جہان
علم مانگشتہ محیط ہرچہ ہست
دایرا ز ما بودہ و دور زمان
شرح آن حالت نیاید صفت
کے تو اند قائل گشتن گرد حال
خود گجا آید میان اندر بیان
بجر اندر کوزہ کے گنجد بگو بد
در نیاید جز قدم راز قدم
آہنچہ سے بیند قدم کیم بحال
آن معانی گوشو و مکشوف دل
آہنچہ دیدم من مبشر دل میان
ز انکہ نامحدود ناید در حد و دہ
سے نیفتن لید عبارت جز حجاب
چون حجاب ذات میگرد و صفات
کشف ای معنی شنود و نیستی
وصف حال خود ازان کردم کہ تا
تا مگر پیدا شود در تو طلب
داشناسی رہنما از رہبران
تا بدانی ہر کہ شد جویسے گنج
تا بدانی پیہر قاعد راہ را

و
ن

ہر دو عالم منظر ما آمدہ
لئے وجود ما ہم کون و مکان
ماضی و مستقبل و بالا و پست
بے نشان گشتہ مقید ان نشان
گر بگویم صد ہزار ان معرفت
در نیاید حال جنراہل کمال
کے تو ان جستن نشان از نشان
حال کامل بر ترست از گفتگو
چہیت نا دیدہ قلم شرح قلم
کے نویسد خود قلم نچا سہال
کے در آید و عبارت و سجل
نیست ممکن صد یکشش دن بیان
بجر مطلق چون رآید و قیود
سہر معنی کے گنجد و کتاب
از صفت کے کشف خواہد گشت
چون شومی فانی بدانی ملکیتی
نو کہ رہ یابی بت اولیا
راہ یابی و مقام قسہ رب
واقف آئی از طریق رہبران
مے کشد او از بر گنج رنج یاد
کہ ہے خواہی تو قرب شاہ را

کے شود باہر از نور بقا خون بہا بش حق بود گفتگو تا بگوئی فقیر قیل و قال را آنکہ شد دریا سے بے فقر و کراہ گردانی کشف کن قصہ یقین من رانی ہم ازین یکہ اتیت شد اما الحق نص بر این اشتباہ منکر احوال رہ بنیان مشو گشت قاضی عاجز مش در اشتباہ دعویم را ہر دوشیت آمد نہ منکر مش کو میکن انکار عیان	ہر کہ ابن رہ میرود بے رہنا ہر کہ مقتول محبت گشت او تا بدانی طور کشف حال را تا بدانی گشت کامل در میان کاملاً نہ است حالات چنین لی مع اللہ کاشف انجالت است ہست سبحانی بر انمیعنی گواہ نست اندر جبہ ام جز حق شنو ہر کہ دعویٰ کرد او از دو گواہ چون نبی وہم ولی شاہد شدند مدعی را کے رسد انکار آن
--	--

حکایت در تمثیل گنج یافتن شخصے ظاہر کردن

او و باور نہ کردن خلق

از نشاط و شوق ہر سو شتاب یا کہے پیشش بکار سے تہ اے خوش حالی کہ کو یافت گنج او نے خوشیش بر خور و ارشد کار عالم بر مراد او رود	آن کے شخصے بنا کہ گنج یافت ہر کہ ایک دم صاحب میشدے او ہے کہنے کہ برینج و ترجیح ہر کہ گنج دید دولت یار شد ہر چہ بخواہد میسرے شود
---	--

احتیاج نیست اورا با سے
 دایما زینب ان سے گفتے سخن
 ہر کسے گفتے بدو کہن گنج کو
 او سے گفتے کہ اسے مادہ دلان
 آن یکے گفتے کہ ممکن نیست این
 وان و گر گفتی کہ ممکن کردہ است
 تو نجاود دولت گنج از کجا
 اوزین انکار مضطرب شد
 چشم کو تا گنج پدید در جہان
 بسہر عالم پر از گنج روان
 در میان آنکہ واقف شد نہ گنج
 آن یکے گوید کہ این ز راقی کیج
 وان و گر گوید کہ دار و جب جاہ
 تا فریبید او عوام الناس را
 آنکہ باور کرد قول راسخ
 او ہمیکو بد ز گنج و جملہ خلق
 روز استبعاد و از انکار نشان
 عاقبت با خویش تن اندیش کرد
 گفت از اقرار و از انکار نشان
 خاطر خود را چہ دارم لمول
 رغبہ انہ این گروہ ہیجہد

فاش است از منت ہر نامکے
 بود و بے پروا از طعن و وزن
 خود ندید آن گنج را آخر گجو
 یافتہ من گنجہا سے بیکر ان۔
 کس نیاید گنجہا سے انچنین
 نیست گنجے مرزا لای خود پست
 نیست در خور این سعادت ترا
 نعرہ یالیت قومی میزدے
 کوشن کن تا بشنود آواز آن
 خلق ہم در رفت و فاقہ در میان
 دایما از طعن خلقان شد بد گنج
 میکند دعوی گنج و بیج نیست
 افترا سے میکند استغفر اللہ
 مینماید فریبی آماس را با
 اوز گنج بیکر ان آراستش
 گشتہ از انکار غرقہ تا بخلق
 گاہ خوش دل بود و گاہ خاطر گرا
 دور کرد از خاطر خود و گروہ درم
 نیست مارا عاقبت سود و زیان
 از پے انکار این قوم فضول
 سے وہ سے خور بہر کو میبرد

و ز در ارہ کے توان دان نہ
 ہر سے راسو سے گنج ار رہ بد
 پس د کوشت کجا بود و صواب
 المصورن رہ بجنی کے بزد
 کو حق میدان کہ عین گشت
 کے شناسد بلجن جز حق شناس
 رہ بحق ہو اسطراہل خدا
 تا بیابی در حسیم وصل راہ
 گنج خواہی پیش تا کج گنج شو
 قل کمال را بجان نصیحت کن
 صدق و اخلاص را بہر در طری
 اگر بخت در نیاید این سخن
 آنچه نشو و نما شد برین دو لم
 اگر براہ وصل جانت شوق چو
 اے کہ بھوئی ز حق نچ بقا
 مخزون گنج معانی جان مات
 سر چھان شد نفس ما عیان
 صورت ما پر وہ معنی بود
 نیست این عوی ہا این معنی است
 مرد معنی ز اہل عوی و شناس
 زان ہم گفتند تو بخیر

ہر کہ یابد آنچنان یابد مرج
 ہر گداسے اندر پرورہ شد تہیک
 حق و لا کتی کجا کرد سے خطاب
 کہ گدایان سلطنت را و خور
 ہر بنائے کو فستہ رحمت است
 مرد حق را بیون شناسی حق شناس
 چوں نیاید کس کو صاحب صفا
 جاسے کن در سایہ خاص الم
 حیز ہے این شہان و سہ مرد
 کشتہ خور دان و علم حسن بدن
 دوی حق و ان گفتہ را این رفیق
 نقص در فہم ہا و سہ دان
 از رہ صدق و عین و جہل
 صدق پیش آور کہ رہ باقی بدست
 دست زن در این اہل بندہ
 نقد عالم را ز جوی رواست
 علم عالم از کتاب ما بخوان
 عقل پندار کہ این عوی بود
 گفتہ و عوی بمعنی لاشی است
 کہ توان این را با و کردن قیاس
 کا ہما ہستند مثل ما بشر

صورت ظاہر ہمید میدند و بس
دو ستارایلمحی اللمحی است
مرو معنی کے بود صورت پرست
ہر کہ او وابستہ صورت شود
بگذر از نقش و صورت معنی نگریہ
ساکائے کر نغین وارہند
راہ وحدت انجماعت میروند
چون نمای نیست ہستی شما
در حقیقت آن زمان عارف شوی
چون نباشی تو ہمہ باشی یقین
منتھائے سرساک شد فنا
من ندانم زین فنا و زین بقا
تا نگردد در ہر ت قطب زمان
کے بگفت و کو تو این دریافت این
ہر کرا دوزخے ندا و ندا ز ازل
آنچہ مکشوفت بر اہل شہود
علم وحدانی نشد حاصل کسب
گر نباشد عشق در راہت رفیق
راہر راہ طریقت عشق بس
و در عشق آمد و دایے عاشقان
عشق آمد رہبر کشف و عیان

غافل از معنی ندید آن قوم خس
من احب القوم حکم مطلق ہست
پائے معنی کبر و صورت انبراست
چون بمعنی بنگری کافر شود
گرہیخواہی شو صبحی صاحب نظر
در حقیقت دان کہ مردان ہند
کز وجود خویش فانی مے شوند
ہست مطلق را بہ بینی و رفقا
کز خود می خود بکل بیرون می
حاصلت آید مقام عارفین
نیستی از خود بود عین بقا
تا چہ خواہی فہم کرد و بے صفا
کے شود این حال پیش تو عیان
حال باید تا شومنی اہل یقین یک
کے درین منزل سیاد اہل
در عبارت شمع نتوان نمود
سر انیمیتی عشق آمد محب
کے شود واقف از اسرار طریقی
عاشقان را عشق شد فرادرس
از غم عشق است عاشق شادمان
عشق نباید ز وصل او نشان

چون علم بیرون زند سلطان عشق
 شمع کوهی طریقت عشق بود
 راه عشق آمد صراط المستقیم
 عشق تعلیمت کند اسرار دین
 عشق بکشاید نقاب از رو و دست
 عشق آمد چون منی عالم سبب
 عشق جان را جانب بالا کشد
 عشق دل را اخو عمارت میکند
 عشق چون جانست و عالم جلالت
 بر حال عشق عالم پرده ایست
 عشق جان و دل بنیامیبرد
 عشق سازد عاشقان را طور یوز
 قبله عاشق بغیر از عشق نیست
 کعبه جان کوهی جان است لب
 باش عاشق یا محبت عاشقان

میشود ملک خرد ویران عشق
 دلی ملک حقیقت عشق بود
 عاشقان را در دین راه مستقیم
 عشق بنماید ترا راه یقین
 عشق آرد مر ترا در کوهی دست
 مست این منی دانی عالم سبب
 عاشقان را آور و سوسه رسد
 سوسه ملک جان اشارت میکند
 خانه مر عشق است عالم بی سخن
 گر نباشد عشق عالم مرده ایست
 پرده ناموس عاشق منی درد
 میکند افاق را پر شر و شور
 مقصد صادق بغیر از عشق نیست
 نیست مطلوب دلم جز یار کس
 تا در آئی و در شمار رهروان

حکایت در بیان بخواب دیدن ابراهیم او هم قدس

جب ابراهیم را در معنی محبت دوستان

عارف اسرار رب العالمین

شاه ملک دین و اقلیم یقین

نکته منقح علوم انبیا است
آنرا با سبب که این دو
که اندر خواب دیدم جبرائیل
نقش بر گویا طیار حیات
نقش بر گویا خواهی نوشت
نقش بر گویا خواهی نوشت نام
نقش بر ایشان اگر گویا نیم
و اسے بیکر اسی و بدخستیم
زین سخن در سنا اندیشه کرد
کامل نامه نویسم نام تو یا
صد امید از نا امید می شد پدید
شاخ مهر او لیس و دل نشاند
همچو اکسیر محبت در محبتان
گر میخواستی مقام ادلیا یا
از بکر بگذر و از طمطراق یا
نیستی بگزین هستی را بهل
تا بهمین هست مردان راه
چون محبت نیست در عالم نصا
بے محبت هیچکس کامل نشد
چونکه شد ز آفتاب ایجا و جهان
بے محبت ره بجانان کے بر می

پیشتر اسے جملہ ارباب صفات
در همه شامان عالم اعظم است
بود در دستش صحنه حسن جمیل
گفت این طیار خود مکتوب نیست
گفت نام او لیست جان سرشت
گفت تو ایشان نمی گوی سخن
نقش بر این گروه خوش بهم
غزوه در بحر غضب کشتیم یا
گفت فرمان آمد از داور فرد
مست گردانم جهان ز جام تو یا
هر که نیکی کرد هرگز بد بندید یا
نظم عشق کمالان در جان نشاند
کیبیا نبود سبحان عاشقان
جان فدائے عشق ایشان کن
بنده شوم کمالان را بے نفاق
مهر ایشان نقش کن در جان دل
راه یابی در حریم قسره شاه
شد محبت رهبر بزم وصال یا
در مقام قسره حق و اصل شد
جمله عالم را طفیل عشق دان
کے بفرمان شکر گرو می چون پی

از محبت آتش افروزم ختم
 فرستم و لبم چون فرد بود
 طالع خواهدز عالم بے نشان
 بے نشان شوازه نام و نشان
 کے مقید و اصل مطلق شود
 تا توئی پابست محجوبی از و
 ماو من آمد حجاب رو سے یار
 از خار ماو من هر کو پرست
 هر که قید تعیین و ارسید
 در حقیقت ماو من ستره است
 گشت روشن حادث از نور قدم
 گر برون آئی ازین ماو منی
 تا نگردی نیست از هستی تمام
 از خودی هر کو بنیر و زنده نیست
 گر بقا سے جاودان خواهی دلا
 در تجلی جمال ذو الجلال با
 نیستی آینه هستی بود با
 در مقام محو ثابت کن قدم
 محو کن از لوح هستی نقش غیر
 چون بقیه پرده ماو توئی
 پرده ماو منی بر و از زود

خار و خاشاک بهان را سوختم
 فرد را جسز فرد کے دنو بود
 عاشق آزاده جوید در جهان
 تا به بینی رو سے جان را عیان
 عارف حق بے نشان چون
 زانکه شرک است اندرین ماو تو
 گر خدا خواهی تو ماو من گذار
 از شراب و صل تا به گشت مست
 بے من و ما خویش را مطلق
 من نگوید هر که از حق آگه است
 در حقیقت غیر حق با سد عدم
 هست ماو ایت مقام امینی
 خود نوشی با و و صل کرام
 بے بقا سے حق کے پاینده نیست
 از خودی خود بکلی شومنا
 محو مطلق شو اگر خواهی صال
 تو نهان شو تا خدا پیدا شود
 تا شوی واقف را سر ارقم
 تا به بینی عین کعبه هست دیر
 رو کننا ید جمال مستوی
 تا شوی از وصل بر خود ارزو

چونکه خورشید خورش تابان شود
 پاسبان بند حرص کردی مرغ جان
 در هوایش در گداز جسم جان
 از حجاب مادمین یکدم بر آس
 پرده تو هستی موهوم تست
 سلبی باشی اسیر بند تن
 پاسبان هست بر سر کونین نه
 سلبی باشی تو محجوب خودی
 بنحو از خود شو که تا حق بین شوی
 در کمال در جهان جز نیستی
 انگه تو عارف مطلق شوی
 هر که شد بے ما و من در راه دست
 هر که بگذشت از هوا و از آرزو
 رو نهادن پیش جانان دل
 پریشان جان هر که جان دل بخت
 تا نگریدی سالکا در ره فنا
 راه عشقش گوندا اندر فناست
 قطره و دریا بمعنی خود یک است
 قطره و دریا فنا و ه شد فنا
 ز اعتبار عقل سستی هست عین
 حق و حق و قرب بعد و فصل

بیتو جانیت و اصل جانان شود
 بند بکشتا تا پیر و بر آسمان پاسبان
 یک زمان جولان نما در لامکان
 و انگه در بزم وصل او در آس
 وصل خواهی شوفنا از خود تست
 دور کن این بند را از خوشتن
 وصل جانان از دو عالم هست
 دان که خود بینی هست اصل هر یک
 و لاند از عالم از حق غافل شوی
 تا تو هستی هست مطلق نیستی
 کین من و مانی گذار علی حق
 ز افرینش مقصد مقصود است
 جان او محرم شد از اسرار او
 ورنه همچون حسد فرومانی گل
 مرکب عرفان ازین میدان فنا
 که شوی از وصل جانان بانوا
 عاشقان زان فنا صد گونه است
 غیر حق در هر دو عالم کو که گیت
 عین دریا گشتنش آید بقا
 در حقیقت کعبه آمد عین دیر
 در حقیقت خود ندارد هیچ اصل

زانکه غیر حق ندانویج خود
 نیست آن غیر شمس عدم چون فنا
 در مقام کشف گراست دهند
 بود عالم جز نمودنی نیست
 منکه چشم از غیر حق بردو ختم
 در دو عالم بر جالسن ناظم
 چشم حق بینم نه بیند غیر حق
 آنچه محرم شما مطلوب ما است
 در آید پیش ما و زمان شود
 آنچه آید مژده در ره دلیل

چون عدم که دور که نزدیک بود
 ساچگونه یافت تمکین و بقا
 روشنت گردد و گدایان چشند
 یا خفیقت حال خود کار نیست
 شمع جان از نور حق افرو ختم
 جز بر ویش در جهان مونس گم
 گشت باطل محو از رو و ورق
 آنچه مغضوب شما محبوب ما است
 کفالم پیش ما ایمان شود
 شد مراد ملول آن مقیال قیل

حکایت و تمثیل انمعنی از بایزید بسطامی قدس سره

که چون رخ در افک کردم واصل شدم

بحر بے پایان عرفان بایزید
 گفت چون از بایزیدی من برو
 چون نظر کردم بچشم بشکی
 طالب و مطلوب عین یکدیگر
 کے دوی ترا هست در و حدی
 نیست اینجا جز بیکه ایمان کفر

آنکه چشم هر مثل او ندید
 آدم دیگر ندیدم چند و چون
 عاشق و معشوق را دیدم یکے
 گشته در هر جا با همه شتر
 اندرین منزل بود گرنه محال
 در بیان این زبان آدم مبر

در پس درخویشتن را باز دار

پس در آبیجو درون مروانہ

در بیان آنکہ کلام کاملان را از دل شستو و باہل تقلید

نزدیک مشو تا فریب نخوری

تا بہ بینی خود بچشم دل عیان
 اوست عین جملہ اشیا اے سپر
 ہر کسے کو دیدہ گوید این سخن
 و بتقلید است گفتار شش خطاست
 فرق کردن جسبتو فوق خدا
 از خدا تو فسیق جو اندر جھان
 ہر یکے دعوی کہ بان مار ہر یکم
 لطف او اگر نیست مارا و سنگیر
 پس پناہ آوز کحق از کرو ریو
 راہ رو را رہزنا نے بیجد اند
 ہر یکے فوے فہریت میدہند
 آن یکے را نام شیخ ثوبانگ
 وان یکے وز دیدہ حشر کاملان
 وان دگر را دام سنجے سنجہ زبان
 گر بہر سہی گوید این تقوی ستاین

آنچہ من کردم در بمعنی بیان
 با تو گفتم را ز پنجان بس
 خاکپایش تو تیا ئے دیدہ کن
 نیست رہبر رہزن راہ حدت
 نیست ممکن بل لنایا ربنا
 تا بدانی رہنما از رہنمان
 تا ویان راہ حق را سہرودیم
 و آنکہ شیطان عقلہا سازد بیر
 تا امان یابی مگر زین کردیو
 الحذر طالب کہ اعدا حق بداند
 ہر زمان واسے دگر گون گشتند
 وان دگر را شکل با شوخ و نیک
 وان پرداز راہ شست جاہلان
 صید زرفش کردہ دور از کہزن
 الحذر زین رہنمان راہ دین

هر دم از حلیت بر آرد آه سرد با دل سوزانم و چشم نگار با گدائے گوید او هستم چو شاه او بظاهر کرد تقوی را کند دایما گسترده دارد دام را سزنگون افتد بدامش کام داد ویده روشن کرده بر آید ز چاه از جنایه بند و زندان ارهید ناقصان سرگشته بینی ضلال نمی چو حیوان بنده شهوت شد آبدانی کمالان از ناقصان	دان و اگر تقاید دست آویز کرد یعنی آه از آتش سودا میبار نیستش جنود و سوز مال و جا با طشش آلوده حرص و حسد تا فریبد عام کالای عام را مرغ اعظم چون نه بیند دام او لیک شباز سه جواز نور اله دیده بکشد و دام و دانه وید راه کامل شد طریق اعتدال وصف انسانیست اخلاق حسن با تو گویم من صفات کمالان
--	---

در بیان صفات کمالان که از ان یابید شناخت

بابان راه روی

با طے صافی ز کبر و از ریای نیز خالی از خیال سیم و زر کل عالم را عدم انگاشتن جنس رضایت بدیده و با قضا تا شومی ز ابل طریقای رفیق	وصف ایشان آنکه صدق است خاطر پاک و دل پاکیزه تر جان و دل بایده جان و دشتن سکندر ساکسیت تسلیم و رضا پیشتر خود کن توکل در طریق
---	--

بر تو کل راه دین را در این مسیر
 هر که کار سے خود گذارد با خدا
 محزون و فقیر است شو جویای فقر
 بان مکن در حصص عمر خود تلف
 نسبت عالی اگر خواهی بسیا
 راخته اند روان اے مرو کا
 هر که گفتار شش محض حکمت است
 هر که خاموشی بغیر از فکر است
 آن که قانع گشت گرد بے نیاز
 هر که کرد از خلق عزلت اختیار
 هست در وحدت سلامت انجیر
 چسبیت وحدت آنکه از غیر خدا
 از حد و زکینہ هر کو دست داشت
 ذرّہ و پیش عارف از و سرع
 هر که او آورد و شهوت زیر پا
 هر که صبر آورد و رزے در بلا
 آنکه از دنیا بکساری گزید
 شد ہلاک جاودان آن بچہ فرد
 هر که عیب دیگران پیش تو برد
 اہل دنیا بت پرستی میکنند
 اگر حضور دل نباشد و رنما زب

سابیای منزل خیمہ البشر
 حق بسازد کار او را با وفا
 تا توانی کرد بر کونین مخم
 در قناعت شو کہ تابی شرف
 منقعی شو نیست نیت چون بقا
 راغب دنیا است و ایم خواروار
 آن سخن میدان کہ صین کون است
 آن نہ خاموشی است عین غفلت است
 آدمی حیوان شود با حرص از
 او سلامت دید گرد و سختیار
 کثرت آمد فقر جان پدر
 فسر دانی و در خلا و در بلا
 از مروت او علمها بر فشت
 بہتر از صوم و صلوة با جنوع
 گشت فارغ از ہمہ پنج و عنایہ
 گشت بر خور دارد ہر دہرا
 او نجات از ہر بلا پنج دید
 کو بخود با سے حے آورد
 نزد ایشان ز ہر غیبت بشخورد
 دوع خورده ہر زہ منشی میکنند
 در عقوبت زوچہ حاصل گوہ باز

دل که او پیوسته با جانان بود
 بر و بر دل با بش حاضر و زو شب
 من بزرگی در تواضع یافتم
 من ریاضت و نصیحت دیدم
 من مروت یافتم و صدق دل
 هر که او با معرفت شد آشناء
 گفت عارف من بدیدم هیچ شے
 پیش عارف جز خدا موجودیت
 در عشق و محبت اندوه و غم
 صدق آن باشد که با خلق چنان
 بهیبت اخلاص آنکه از غیر خدا
 خود فوت چیت ایشانست و عفو
 هر چه داری رویت بیاور کن
 عفو کن کسان است طرز عارفان
 حلم پیش آور بهنگام غضب
 با عداوت بند او نمرودی است
 خلق نیک آمد صفات آدمی
 هر که صابر در بلا یار نیست
 در جفا دوست هر که صابر است
 نیست شاکر هر که از دیدار دوست
 هر که یابد لذتی از جور یار

از صلوة و ایمان شادان بود
 تا نیا بد راه و دے غیر رب
 از تکبر و دے دل بزم افتد
 نصیح خلقان را بجان بگزیدم
 جان که بصدق است و خوارست و خجل
 مے نه بنید در دو عالم غیر را
 جز که حق دیدم عیان و نفیس
 غیر حق برگو که نه و عیب و نیست
 مشیوه عاشق بود به کیف و کم
 هر که باشد سکنه نماید خود جان
 جان دل ساز می مبرا از غم
 حلم و انج و خلق و رستی و نذر
 با وجود احتیاج ایشان کس
 چونکه قدرت یستی زبان بیدان
 تا شومی مقبول و محرم نه باب
 هر که این هر چار دارد و ولی است
 و یو خود از خلق بد دارد کمی
 دعوی عشقش بجز پندار نیست
 از بلائے جان غمیش شاکر است
 و بخود بردارد و لذات جو است
 هست اندر کار عشقش مرد کار

مژگه بیدار این جمال جانفزا
عالم سلطان را ز بد و نیک جا کنی
دو رخ از عوئی خوشی و خوشی هر
کز بست این بهود ات غالی تنود
در یو کجاست به رخ جلوه گر
دست و دوزخ که راه رخاست
سپیش اگر نیست جهان به دوزخ آ
رخ و حیت یقین بشود که حیت
هر که از خلق مصان عزت کرد
هر که از انست با نطق جهان
حق تعالی انبه را چون دوست
هر که شد عدل بنا کرد و اند
هر که یاب دل به دست
تو از یاد نشت این حق این
بگوشت و گوشت از بهر دست
از به کرد و در طریقی حق حجاب
حیث و نیامان راه نشد
هر چه میگردد و سیه مغشای
هر چه از حق دوری اندازد
هر چه از ماضی مانع شود و بد
خیر حق گذارد در دل امر عیتر

لذت عالم میباشد و را با
و در بخش را بخت الما و کنی
و کشتن شتازد چون مانع بدست
عاشق دل داده را دوزخ بود
عاشقانه است جنت در ستر
گو درخت عشق جاننش به بر
گر جهان جان بود گر بر رخ است
جز خراف و حذر وصال و دست نیست
از بلا و برنج و محنت و آرمید
از سلامت و در باشد بیگمان
ورده اند و بلا بر تو گماشت
جان او صفه می توانی کرده اند
رخ از بهر دست و دست
هر که از بهر دست و دست
و آنکه نزد عارفان دنیا بهر دست
هست این دنیا زمین بشود و صوا
بسی قاف و ملک مال آتش
بهتر بهر دست و دست
نفس از بهر دست و دست
کف از بهر دست و دست
تا که در می بر همه عالم است

حکایت در بیان ترک ابراهیم او هم قدس سره ملک و نیار او رفتن پسر بر ملاقات

گفت چون سلطان ملک معنوی
ترک ملک باز و جاه سلطنت
مدت در غار نیشا پور بود
شد مجاور در حرم شاه دین
آن زمان که ترک سلطانی نمود
چونکه قابل گشت و بختی نشد
که در آن زمان او بود که با شد
این زمان او بود که با شد
در جوایش گفت باور و پند
درست پیدافش از دست
ترک مال و پادشاهی و سپاه
او را در آن سخن را چون شنید
آتش در جانفش از مهر پدر
در فراقتش پیش این طاقت نهاد
صبر و طاقت را شتیاقش طاقت
گفت سو که باید شد روان

ابن او هم مقتدای مستحق
کرد و روی آورد و سوگرفت
پس از آنجا رفت سو که زود
تا که شد آخر المومنین
یک پسر او شد و لیکن طفل بود
حافظ قرآن با پیرمیز شد
که چون شد گوی حال پدر
تا ز سر سازم قدم و دستجو
تا پدر از ملک و شاهی بپزد
این زمان در آنکه از نشان
گفت و پانین و در راه اله
مرغ و حش در سبزه او پرید
آفت و دگشت پیدازد
آیت یا حشر بر خویش خواند
شوق و وسوسه بر شوق شد
تا که زانجا بسیار زو نشان

پس بجز موداد که در اسناد شکر
 رغبت حق هر که دارد این مان
 شایزاده چون بیدار سوخت
 خلق بید همه شایزاده شد
 راویان گفتند خلق ده هزار
 برآمدند و دیدار پدید
 بهر را داد و زاد را حاصل
 مادرش زاده همراه پسر
 روز شنبه از شوق دیدار پسر
 بانها طایفه عیسایی رفته شدند
 مایه شده می و غم شسته خیال
 از خیالش من غیب سودا نیم
 نیست ما را بیش ازین تا فراق
 و گریه کن گرتو نمائی جمال
 یک نفس دور نمی روست همچو ماه
 دوزخ عاشق فراق یاروان
 من کجا و صبر در هجران کج
 بی جمال جانفزا روست یار
 تا تو انم دید هر دم روست دوست
 عشق گوید هر دم در گوش دل
 من میگویم مرا با من گذار

تا کند آنجا سناوی خود بهر پا
 زاد و مرگب گو بیا از مستان
 عالمی آمد بخت و جوج
 چونکه زاد و را حمله آمده شد
 همه بهی گردند با آن شهریار
 آمدند آنجا که مبنی آن پسر
 پس و آن شد سونج آنقا فله
 شد روانه اندر آن اه سفر
 می ندانست آن پسر پسر
 با خیال وصل افتادان گردند
 عشق باز می با خیال در وصل
 در شوق روست و مشید نیم
 طاقت صبرم ز بهر من نشین
 زندگی بیه روستی باشد بحال
 پیش عاشق میناید سال و ماه
 وصل جانان شد بهشت جاودان
 یا بگشاید هر زمان در دهم نماز
 هست عاشق را نه صبر و نه قرار
 همچو جان افتاده ام در گوشه و گوشه
 حال خود گو آن حکایت را ببل
 شرح حال ما بر دست از شما

شمع از حال من در ضمن آن
 آنجا عت چون بگم آمدند با
 وید شہزادہ مرغ پوشش چند
 شاید ایشان را خبہ باشد ازو
 رفت پیش صوفی آن رشک خور
 صوفیان گفتند شیخ ناپسند
 گفت با ایشان کہ ایندم کجاست
 گفت ایندم او بصرہ شد روان
 بہر درویشان خبہ او مان چاست
 زین سخن شہزادہ را خوشید خون
 نے مجال آنکہ گوید حال خویش
 گر ہمینچہ اہی کہ مہنی حال ما بہ
 توجہ دانی حال زار عاشقان
 مے نیابی ذوق عشقش را مذاق
 سوے صحرافت آن شہزادہ ود
 نزد او رفت و نظر بر دو گماشت
 سوے شکر استہ تہجد بہرہ
 گریہ بہر شہزادہ افتاد از زمان
 وز پیے آن پیہر آمد سوے شکر
 چون بیافرا آمد آن پیہر صفا
 مانگ زد من زین شہر خطبہ طیب

گوش کن اسے مونس جان رون
 در پیے جو یا آن سلطان شد
 گفت ایشان مردم صوفی شنید
 حال او زیشان کنم من جست جو
 جست ز ابراہیم او ہم زوہر
 گر نشان جوی از دوا مانجو
 حال آن سلطان ما گوید ست
 تا بچارہ ہمہ نرم و بفرود شد آن
 این ریاضت خدا بر دو گماشت
 بادل پر خون بصرہ شد روان
 نے دے روتہر و صبرش
 حال آن سرگشتہ بین در صمد
 و اسے بر حالیکہ باشد عاشق
 چون مذاقت نیست و ہذا فرق
 وید او از دور شکلی مے نمود
 وید پیہر پیہر بر پشت دشت
 مے نکر او پیچ جست در رفتنگ
 یک کرد او گریہ را ورم نہا
 بادل پر خون جان پر ز قہر
 پادشاہ ملک تمکین و فتنار
 زان میانہ مان داد و بربست

ایسزم اورا خریدوان باد
 وز نماز استاوان سلطان بن
 چونکہ سلطان گشت فارغ از نماز
 دیدہ را از امر دوان از زمان
 زانکہ ہر آفت کہ بردل میرسد
 خاصہ این ساحت کرد اطراف جہان
 چون لیجا و بسران بشمار
 دیدہ بردوزیدمان اسحابان
 سالکان را ہر چہ از حق مانع است
 بامریدان گفت پیر راہ برسل
 چون بخودند آن مریدان
 حاجیان چون آمدند اندر طرف
 بامریدان آن شہ عالی مقام
 در طواف آمد پست بر پیر
 در تعجب آن مریدان آن نظر
 میدہند پیر مریدان پیر مار
 خود تماشا میکنند روسہ نکو
 کے بود مقبول قول بعیل
 از طواف کہچہ چون فارغ شدند
 پس گفتند شہ اس سلطان بن
 میکنی منع کسان از دروغے

پیش اصحاب خود آن نہا نہا
 نان آمیخوردند اصحاب گزین
 گفت با اصحاب خود آن بجز راز
 مان و نگمدارید از فاش نہا
 چون ببینی اکثر از دیدہ بود
 آمدند از بہر حج صد کاروان
 ہمچو یوسف خوب رویان ہزار
 تا نیفتد از نظر و رصد زمان
 و حقیقت دوان کہ کفر شایع است
 مان بہ پیر سیزید را سیب نظر
 پند پیر از جان دل کرد فریب
 از سہر خلاص از روئے گذشت
 بود اندر طوف با سعی تمام
 کرد آن شہ نیک در پیش نظر
 گوچہ بیند خود برو آن پیر
 از نظارہ مہر خان جانفزا
 کے بود این شیوہ مرشد بگو
 گبر مقتا گفت حق عز وجل
 آن مریدان جملہ پیش آمدند
 از خدا با و اترا صد آفرین
 مے بہ ترسانی مریدان از وجوب

خود نظاره میکنی اندر طواف
چون ترا طاعت شد و مارا گنا
با مریدان گفت سلطان کم
شیر خواره طفلک بگذاشتم
من بماندم که هستی بن این پیر
روز دیگر از مریدانش یکی
در میان قافله بلخ و هرات
خیمه خوش دید از دیبازده
و با کرسی در میان خیمه او
دور فرزان ز بر میخاند او
چونکه آن درویش آنحال بفر
بزیست و رفت پیش از نشست
گفت ای شاهزاده بیکو خفا
گفت ای درویش من ختم بلخ
سیکیم من حال خود را آشکار
و ادبش هزاره جوابی بفر
شاهزاده آن زمان بگریست
من ندانم اوست یا نه آن پدر
نموده ترمسم که گویم گر بگویی
زانکه او ز ملک و از فرزندان
تاواند او جمال دست دید

روئے آن حور می و ش از روی تو
حکمن این بازگواست پیر راه
آن زمان که بلخ بیستون آمد
این پسر را من همان پنداشتم
زین سبب کردم بر او نظر
رفت تا پیر شد شود رفیع شکسته
چون در آمد گشت ناظر در جماعت
خلق گردا گرد او جمع آمده
بر سر کرسی نشسته ما و رو
اشک گرم از رویه اش شاد
و ردل او محروپ تن شد پیر
بار میر سید او نسک که هست
از کجائی که تمام شرح حال
خود چه پرسی حال عیشم و شاد
چونکه چنین رسم مرا بخود دارد
که ندیدم من پدر را ام فقیر
گفت پیر من دیده ام از زینار
چون کنم چون از که پرسم ز پدر
باز بگریه و زماند نفس پند
ویر شد که جمله نصیب بفر
و امن از ملک و دو عالم بر کشید

آتشے افتاد و در جان ہمہ
گریہ بسیار کرد و آن زمان
ہست آن سلطان بن را پدر
آنکہ ابراہیم ادہم نام آوشت
ماہوش عزم کعب کردہ ایم
ماہوش ہمراہ شد از مرحمت
گفت در ویشش کہ سلطان است
وقت دیدارستان بر خیز تو
ماہوش من زادہ ہمراہش شد
با میدان خوشش شد شاہ
چونکہ زن دیدار سلطان شد
تا از زاری برآمد تا کہ
ماہوش زند در پایے پدر
وہ چہ عشق است اینکہ پدر بزرگوار
مبتلائی در و مجبوران عاقبت
طلبی آخر بمطلوبے رسد
ماہوش فرزند و جملہ حاضران
مدلتے بودند پیش مرودہ وار
چون ہوش آمد ز بیہوشی بہر
گفت باوے در چہ دینی بازگو
گفت قرآن خواندہ یا نہ یگو

زان فغان نوار محی زان مدہ
گفت تا کہ حال خود ارم نہان
آنکہ شد مرسانکان را راہبر پا
عرصہ عالم بہ از انعام دوست
جان غلگین را نیاز آوردہ ایم
روز و شب با ماہست او ز غما
ظاہر شش با باطنش تدبیر است
تا بر ماہ بندم تر امن پیش او
تا بہ پیش شاہ دین مے آمد نہ
در بر رکن بیانی ہمو ماہ
عقل بہ ہر شش فوج آہوید
آتشے افتاد و در ملک و ملک
ہر دو افتاد و گذشتہ جنبہ
عاشق بیدل بہ بندہ رویشے
یاد از وصل نگارین عاقبت
روح رفتہ باز آید در جسد
گریہ بسیار کرد و فغان پا
در تجلی جمال آن نگار پا
در کنار خود گرفت او را پدر
گفت دروین محمد گفت او
گفت آرسے کردہ ام حفظش نگو

گفت چہ سزے از علوم آموختی
گفت آری نیتیم زو بیضیب
شکر حق گفت و بسو بنواختش
خواست سلطان تار و داز پیش
آن پسر گرفت و امان پدر
مادرش آمد بزار می فغان
گفت اغثنی یا اہلہ راز و ان
شاہزادہ در کنار شہ قنار
آن پسر چون بن بختیم کرد
آن عزیز جان بادل اندو گبین
کشف گردان برین اغتر و شہان
شاہ گفتا چون مر اورا در کنار
مہر او جنبید جان و دلم
از خدای جان ما آمد ندا
میکند دعوی کہ بر ما عاشقی
غیر مارا و دست میداری چرا
یکدل دود و دستی نبود منکو
چون شنیدم این ندا از خورش
کاسے خداوندے سبب از کریم
کاین دلم را دوستی این پسر
پیش ازین کہ عشق میا بم نجا

از کمال نفس ایچ اندوختی
شاو شد سلطان ز گفتار عجیب
جان غم پرورد و ہمہ ساختش
وار و اند جان خود از پیش نشان
من ندارم گفت دست از تو در
کرد سلطان سر سوتے اسما
شد و عایش نشنجا باند ز ما
آہ سوز بر کشید و جان بداد
گشت جانش ترہ از ان دود
جملہ گفتند این چہ بودا شہرین
حکمت این را کن برین فغان
تہنگ بگرفتم چو یاز غمگار
حباب و بشرت در آب رگم
در محبت میر و می راہ خدا
در طریق عشق و رزمی صادق
در محبت شرک کہے باشد روا
عاشق نامی تو ترک غیر گو
در منا جاتا آمد از غیر تش
صاحب الطاف و احسان مہم
باز میدارد از تو اسے دادگر
روئے نام باز سوسے شربت

جان من بستان بجای دوستی
 مستجاب آمد و عا و حق او
 وز گم در غیرت اهل خدا
 هر که این حالت بماند در عجب
 هر دو ابراهیم فخر زندان نثار
 توفیق و اقبال حال عاشقان
 گرد وصال دوست یخواهی دلا یا
 در محبت گردم خواهی نهاد یا
 من ندارم طاقت در فراق
 چون بودم در راه جانان جان حجاب
 مال و ملک خانه و فرزند و زن
 الحذر زین ریزان آگاه رو
 پیش پس میکنم نظاره در طریق
 گر هیچی اینی هیچی نش نجات
 هر چه مشغولت کند از یاد او یا
 و ارمان خود را ز پندار خودی
 از مقام هستی خود شو برون
 هر چه غیر دوست و دشمن میثما
 پرده پندار تو هستی تست
 گریز قید خود برون آئی تمام یا
 وقت آن آمد که شبها سے وراز

یاستمان جانش بمن گردستی
 جان او شد و اصل ویدار هو
 میکند فخر ندور را شش خدا
 او چه داند حال ارباب طلب
 کرده اند آخر خبر براه گردگار
 زان عجب ای ز حال این آن
 جان خدا کن جان فدای جان
 جان دل برباد جانان و بهادر
 بهر و صدمت جان بهر مشتاق
 چیست فخر ندان زن آنجا یا
 در طریق عشق باشد را و زن
 گردین ره میسری ایمن شو
 تا بدانی چلیبیت حال آن فین
 ترک خود کن مارهی از ترهات
 کفر را هوش و آن ترک آن بگو
 جمله او فی چون خود برون نیکی
 پس در آد بر زم وصل و برون
 دوست خواهی در ره شش جان
 از خودی بگذر که کارت شد و ست
 پر ز خود بینی دو عالم و السلام
 بر هر مزمین آشیان فخر از

در ہو اسے وصل پرواز بگویم
 بابل آسازین نفس پران شوم
 با بچو عفتا در عدم ماوانسم
 بے نشان گزم ز ہر نام و نشان
 از مکان لامکان بیرون شوم
 و رقصہ سے سان جولان کنم
 و اراغم خویش را زین ماوس
 نیست سازم ہستی موہوم را
 چون برافتہ از جال افق تاب
 ہستی عالم شود یکبار نیست
 صاف گردو آئینہ زین گہا
 ز آتش ہواش چون آیم بچو
 چون بیرون آیم ز نام و نگہا
 نابھو بینی گرفتار چہ سین
 ہستی تو ہست خمر شکی عجیب
 آ تو پیدا فی خدا باشد نہان
 جان ما را بے نقائش صبر
 صبر و ہوش از عقل میگویند
 عشق ہر جا کہ تھے اف و خیر ہست
 عاشقان را شد غریح دیدار و
 چونکہ من دیوانہ ام از عشق او

خویش را بایازد و مسارے کنم
 جسم بگذارم بکلی جان شوم
 در مقام قاف قریش جاکسم
 ز آفت ہستی نوید بیم امان
 چند و چون بگذارم و بچو و شوم
 بر سر از دُ فلک طیران کنم
 آنا مذ غیب من در انجمن
 تا کنم کیرنگ زنگ و روم را
 ز این ہر دورہ تا بد آفتاب
 رو سے بلو یہ پس این کو کیت
 سلج حسینم در میان جنگہا
 از دل سوزان برآرم صد حسرت
 پس بیک رنگی برآید رہما
 کے شوی واقف ز اسرار نفس
 پاک کن خود راہ از خود حق طلب
 تو نہان شو تا خدا آید عیاں
 بی جمال و دست بار صبر کیت
 نیست بے صبری نشان عاشقان
 صبر و عقل و ہوش یکدم نہ ہست
 در و مندا ز او و اخسار و دست
 سیر مفتاح القصر با ما ملکہ

نیجہاں دل و غن صبر آمد گناہ ہست نیکو صبر نور راہ جہان یک نفس بید و ستا بودن پیش صبر باید کرد از غیہ حنہ گشت بی صبری دلیل عشق یار من کجا و صبر حیران از کجا گر بہائے صلہ بیشک جان نہند بیتو مارا اگر بود صبر و قہار صبر بیکو نوشتند کفر طریق عشق ہر ساعت گویہ بانم درو	بیتو یکدم چون ز بیم و احسناہ لیک بد باشد ز روئے دلبران کفر باشد اندرین رہ عاشقا صبر از دیدار او باشد خطا صبر را با جان عاشق نیست کار یا کبش یارہ بوصل خود نما خود با امید وصالش جان دہ زین کنہ ایجان مارا ز من سار حاش و گداز پسندند این فراق کش کشانم سوئے جان مہر و
--	--

حکایت در بیان عاشق و معشوق و زدن معشوق

مرعاشق را در صبر عشق

یک جوان دلریا سے باہر و ہر دو بان میں نہ دہانچہ خوش منع کردند سے بے سوگند و سخت ہر یکے گفتے جو ان مہر نہایت گفت او دار و گناہے جس غلیم میکند دعا اسی عشق بخیر و	مشت میزد سخت بر گد و دو وہ ہمیز و پیہ اندر پاخش گفتنی بسیار بہبود سے نہایت باز گو کا خرنائہ پیہ صیت نیت جائے رحم سے مر سلیم نیت او را ہیچ سوز و ایچ درد
--	--

شد ستر رو کو نندید ہمت او مرا
یکدش بیامش کسے شدے
یکنفس کے درجہ ان گہر و قرار
کو ستر روز سے رو ستر بخوفید
جفتش بیامش عین غدا
کا سچہ گوید آن نباشد در ضمیر
چہیت قول حیل فعل لیتم با
عاشق صادق چہ باشد و نہ
ایک مذموم است و در دیدار ہو
خوش بر آرد از قرار و صبر کرد
صبر باشوقش مقابل چون غود
کے ز صبر مماند آثار و خیال
بر زخم از استیاقش مہم
از قرار و صبر کم گویش ماہ
صبر از دیدار آن ماہ چکل با
روپوش اندر عاشق از کرم
تا بدانی شوق حال با کمال

عاشق را زم میگوید بماء
اند رین عوائے اگر صادق بد
عاشق دیوانہ بے دیدار بار
یخچین عاشق بعالم کس شنید
و عوائے عشقش اگر دوسے صواب
نہین تیرا خرچہ باشد جسم پیر
گفتا بے گردار دان عظیم
ہست صبر و عشق نہ یکدگر
صبر محمود است و احکام و
شکر عشقش چو آید نہ سہ
ز استیاقش صبر را دلخوش
گردے نہاید جانان جمال
عاشق دیوانہ ام عالم بہم
عاشقا نہ چارہ وصلی نہا
کے تواند عاشق بیدین دل
یار بے صبری چو بنید لاجرم
اند رین سنی گبویم و صفا حا

حکایت ہمد رین معنی حسب حال خود گوید

فارغم کرد از خیال نیک و بد

در دلم چون بحر عشقش جزو

شوق اور ازمن قمار و صبر برد
 بیجا لش طاقت من طاق شد
 چون نظر بر حال زار من نکند
 رحمت آمد پرده از رخ دور کرد
 بار از روستے کرم و بیم نمود
 نقش عالم در میان آورده است
 محراب رخسار زلفان جهان
 این زمان در هر چه انگذم نظر
 انکه میگردد بیان حال ما است
 گردانیدنی ملک و مملکت
 دیدہ بینا و ایل اولیست
 چشمه بنیاد دل بنا طلب
 هر چه گوید عارف صاحب نظر
 قول مار و گویہ تقلیدت ظن
 کمیت عارف آنکه حق بنید عیا
 جملہ اشیا بنید او قائم بحق
 نقطہ در دور چون شد سایہ
 و ہم را بگذار کانیجا غیریت
 آنکه از گزشت از ہم و خیال
 کثرت اشیا وجود هستی است
 گر یکے را صد شمار می ہم کمیت

دست عشقش معش و عظم را فشد
 جان مار از هر چون تریاق شد
 ویدہ جائم نا توانی مستمند
 از بجلی جان دل مسرور کرد
 چون بدیدم جملہ عالم دوست بود
 روستے خود در پرده پنهان کرد
 کشته تابان مردم این عین است
 بیم از روستے نشین چون باو
 گر گمان بدید می بیشک خطا
 بہر کے باید ندیدار حلیل
 این بست از آنکہ در خانه بست
 تاکہ گرد می عارف اسرار رب
 میدہد بیشک ز رویت خود خبر
 محض تحقیق و یقین است آشنی
 از درون پرده کون و مکان
 کشته نقش غیر عین متفق
 مینماید پیش چشمش وایرہ
 اندرین دوران بجز نکیتہ
 نزد عقل و آمد و مضال
 جز خدا موجود در عالم کمیت
 عارفان را کے کنیم فی حکیت

از ہزار آئینہ بردار می سیکھے
 این نقیصہ جز نمو و بکشت نیست
 واحد از نگار کے گرد و کثیر یا
 کشف انمیعنی اگر خواہی بریا
 بعد نفی خلق کن اثبات حق
 از میان خیر و بد این باو منی
 عقل رنگ عشق گیر و در روش
 رنگ بیزگی نگیر و رنگها
 این ہمہ آسودگی پاکت کند
 پاک سوزانت ہمہ خاشاک خا
 عالم توحید صرخ بنماید ت
 پاسے در نہ اندرین معنی در آ
 گر نہ در خورد وصل یار بین
 ہستی تو بہت بس جرم عظیم
 خویش را ایثار راہ عشق کن
 و امن پر مغان آو رہ دست
 ہر کہ دارد آرزوئے راہ راست
 ہر کہ لطف الہی رہ بہت
 چون ز خود وفا فی شدی باقی بحق

پس ہزار ان جانماید فرشتیکے
 گرد و گرد ہزار و گرد کیست
 کے بگویند آئینہ مرد و خیر
 تیغ لآ زن ہر سہر خیر خدا
 تا کہ گرد می غرق بحر ذات حق
 پس گدا گرد و بخت شاہ وغنی
 پس رسد از جانب جان کشش
 دور گرد و از رہت فرستگہا
 آتش اندر حسہ من ہستی زند
 پس باز بغیر یار اندر دیار
 ہر چہ نفسم جملہ باد راست
 ترک جاں کن سو جانان آ
 جملہ طاعت گناہ آمد نقیص
 ترک خود کن باز جو وصل کریم
 گر تو مرد عاشقی بشنو سخن
 تا ز قید خود توانی باز رہت
 گو بیا این راہ تجرید و فناست
 نیستی ہستی شد و از خود بہت
 گر ہمہ گوی سنا الحق ہست حق

حکایت حضرت جنید بغدادی حسب حال ایشان

آن انیس حضرت پروردگار
 بے نظیرے بود گرد و آغوش
 از زبان من خدا و ایم من
 از خدا اینجا ہے منیم عیان
 اے رفیقا دیدہ صاحب نظر
 آرزویش دو کون افرخته
 در فراقش گشته از غم پامال
 دیدہ بکشتا بعد از آن دیدار جو
 شرح حالت است از روی صواب
 وصل از حیران نداندرین عجب
 غرقہ در آبی ز سرتاپا تمام
 وصل از حیران ہمیشہ خانی چرا
 گشتہ می بیدار درستی ز درو
 مشہد زندان بے پروا این
 گرز دل جوئی بود عین صواب

پیر بغدادی جنید آن نامدار
 آنکہ در فضل و کمال معنوی
 گفت سی سال است تا گوید سخن
 ہستی من نیست خود اندر میا
 نیست خلقان را از این معنی خبہ
 غیرت حق چشمہا بر دوخت
 ہر دو عالم غرق در یائے حال
 یار و آغوش گوید یار کو یا
 یاد مآدم قصہ ما ہی و آب یا
 غرق آب و آب جویدر فرو
 آب میجوی عز جل سے ناتمام
 شاد می از غم و امیدانی چرا
 دایہ عشرت تر از خواب کرد
 گردانی عین حکمتہا است این
 علم این کم جز اوراق کتاب

حکایت حضرت عیسیٰ روح اللہ علیہ السلام و معنی معروفی از حدیث

وزہمہ اسرار حق آنگاہ بود

عیسیٰ مریم کہ روح اللہ بود

گفت با امت یگوئید ای گروه
 یاب بالائے فلک یازیر خاک
 علم در جان و ملت بپوشیده اند
 گنج دانش را درین کنج خراب
 مینع علم است دلہائے شماء
 قبادانی علمہائے انبیا
 رازنچیان پیش تو پیدا شود
 آفتاب علم چون تابان شود
 گر شومی بیدار ازین خواب گران
 مخزن اسرار زبانی توئی
 ہرچہ موجود است در عالم توئی
 گر بر اندازد نقاب اسرار دین
 کشف ایمنی طلب از شاو پیر
 علم معنی از کتاب اوستا و
 عرف و خواہی رفت راہ دولمن
 گر امان خواہی ز شیطان معین
 جان من از شیخ رہ را گوش کن
 ہر کہ شد در سایہ اہل خدا
 جہول عارف ہر انکو جاے کرد
 شد دل عارف بمعنی چون چراغ
 گشت از نورش منور ہرچہ ہست

علم در ریاست یاور و رشت و کوہ
 تا شومی بگاہے زبرگاہے مناک
 تخم دانش و زمینت کشتہ اند
 کوہ اندنچیان ہم از خود باز بیا
 چون ملک شویا ادب پیش خدا
 کشف کرد و بر تو حال اولیا
 علم آید جہلمار سوار شود
 مشکل عالم برت آسان شود
 صد نشان یابی زیر بکیران
 مجمع اوصاف رحمانی توئی
 و آنچه تو جوئے آنی ہستم
 تا بہ بنید محکمے ز اہل یقین
 تا ز مہر او شومی بدر منیر
 حاصلت نماید مکن چندین غدا
 دست بر فقر اک رہ میان برن
 رو بجو جاوہر پناہ شیخ دین
 نسخہ شیطان و ناگوش کن
 عشت جانیش آہنہ نورعت
 وار ہید از رنج و محنت و درد
 ہست نورش از ظلمتہا فراغ
 جسم جان دل ہر بالاویت

گر بدست آمد چرخ انجمنین
 هر که دار و این چرخ اورا چه پاک
 جام جم غیر از دل عارف مدان
 آن کو کوا قابل دیدار ادست
 دل که شد آینه دیدار یار
 گر تو دل خواهی خلاف نفس جو
 از ریاضت جسم تو گردد چو جان
 از هوائے نفس اگر روتا فتیله
 بر هوا نفس اگر این ره رومی
 هر چه فایده ترا این نفس دمن
 نیست غایت کمرایه نفس را
 حرم از و در دولت کا هر زهد
 در تو آرد صد هزاران مکرو ریو
 او بچشمیت مینا دینار نور
 هر زمانت آورد سوئے هلاک
 او بکرت و ابر داد دوستان
 هر چه گوید کذب و انشالمو سپر
 گر بظاحت خواند تا یمن مباش
 گر بسوئے روزه خواند یا نماز
 و روزه او جانب حق آورد
 و هر همگی بود ز کف مال و ده

از قویا بد نور شمع شرع و دین
 زین همه تاریکی و خوف و هلاک
 کاندرو پیداست هر فاش و نهان
 مغر عالم او است عالم همچو پست
 هر دو عالم از طغیلا و شمار
 رو بد ریایا کیجی جوی تو جو
 از هو سهام میرسد دل رازیان
 در مقام اهل دل ره یافتی
 از وصال دوستی بونی نشو
 تو خلافت کن چو استی و دین
 میناید سعد عین بحس را
 ز هر قاتل را کند شیرین شهید
 میکند جنس ملک را عین دیو
 پیر ز اسی در نظر آرد چو
 میفرید گویدت جانم فداک
 چون شوی تنها کند او قصد جان
 تاریهی از جیل و کمرش نگر
 زانکه اورا هست مکرم و درش
 اندر او دارد هزاران مکرباز
 آبرویت از ریایا خواهد برود
 ریسانش نیست خالی از گره

وندیرین معنی مشوایمین دام
زوشو غافل کہ دار و صدوغا

شہرے جوید از ان بانگ نام
درمچو اند ترا سوے غنا

حکایت زاہدے کہ دشن در غزا رفتن خواست و آن حرکت نفسانی بود

از خلایق در صلاح و زہد پیش
روز و شب حکم خدا را متبع
در گذشتہ از ہوا و از ہوس
بر خلاف طبع بودے و طلب
صرف در فکر روز و عیش
گشت روح محض آن عیسیٰ صفت
کرد لشکر جمع از بہر غنا
کہ غزا خواہم کہ یا ہم ہم برے
ہر کہ زو بہر نشد غافل نسبت
در کشندم در شہادت میزیم
در حق این تشنہ گان قیل و قال
پر تو لے قلند بروے نور عزم
بے نصیب از رحمت رحمانیب
کہے توان از شہر نفس امین شدن

زاہدے بود است و ایام پیش
بہر حق از خلق گشتہ متقطع پا
جز بیا دشن بہر بیا و روغن
نفس او پیوستہ در رنج و تعب
شب نیا سوے ذکر و طاعتش
ترک دنیا گفت بہر آخرت
حاکم آن ملک روز از قضا
در دل زاہد بیاید خاطرے
رکن اسلام است با کافر جا
گر کشم من کافرے را غایم
از حیا گفتہ حسد لا یرال
چون از انہ معنی نمود اوعزم خرم
گفت این خاطر اگر شیطانیت
کار شیطان نیست غیر از نہ دن

چون بظاهر فزق نتوانست کرد
گشت مضطرب میان این آن
خاطر شیطانی است از خاطرت
گفت میخواهم بدانم تا چسب
اینهمه سخت چسب را بر خود نهند
آمد الهامش که نفس پر دغا
تا مگر او در غم را گردوشید
هر یک گویند از خاصه هوام
و الذین جاءوا و ان اوست
هم باند نام نیکش در جهان
زین حکایت ماند زاهد و عجب
تا شود مشهورش زین سبب
و آنکه گفت حنیف الانبیاء
هر که میگردد خلاص از نفس شوم
گر بکشتی نفس را رستی ز غم
هر که او در دین و مذہب یار است

کین ز شیطان است یار حان و
از خدا الهام آمد و زمان
حق همیاند نهان و حاضر
نفس شیطانی کند میل غرا
از چه رو خود را بکشتن میدهند
زان همه بخواند تر اسوسه غرا
زان شهادت شهرت آید پدید
کز غم کشته شد آن خیر الانام
بود زاهد شید راه دست
هم بیاید از ریاضت او امان
کو دفات خلش نواهد با طرب
به شهرت باند اسبک الوعجب
و اعلیٰ بالنفس را امر خدا
هست قدرش بر نواز و کیف نوم
کوشین فارغ ز لذات و الم
تا نمیرد از خود می نقش طاعت

در میان آنکه مردن نفس لکا چارست
اختیار کرد و لکا

آن کجی ابیض و دم سود بان

چارگون آمد مات سالکان

پس سیویم اخضر چارم احر است
 موت ابیض جمع آمدن سبب
 هر که دایم بر حق او گرسنه است
 هر که عادت کرد با کم خوارگی پا
 روح صفا دل ز کم خوارسی بجو
 هست کم خوارسی شعار او سیا
 بعد ابیض موت اسود را شنو
 موت اسود شد تحمل بر ادا
 چون بیاید نفس بر اید اجماع
 داند او اید اسے خلقان فعل حق
 ذوق بسیار است او در حفا پا
 چونکه او خانی فی الله آمده است
 بعد اسود موت احر گوش کن
 موت احر شد خلاف نفس بد
 هر که او مرد از هوا نفس خویش
 ز آرزوے نفس کو مرده است
 گز نمیری تو ز جبل داز ضلالت
 مردگی اینجابه از صد زندگی
 بعد احر موت احضر و نمود
 موت اخضر خود مرع پوشی است
 چون قناعت کرد با خرقة کهن

شرح این هر یک بگویم بهتر است
 که صفا باید دل از دوسه بلبس غب
 شد منور ظلمت ش این دشمن است
 شد دلش چون آینه یکبارگی
 شد ز سیری زنگد لهما تو بتو
 گشت سیری صاحب دل از صفا
 ساز جان و دل در نیمنی گرو
 صبر بر اید بود مرگ و غنا پا
 یافت او از موت اسود و صفرح
 چون ز رخ عید از انش فیست حق
 زانکه جور یار خوشتر از وفا پا
 هر چه عید عین حق دانسته است
 تا بدانی ستر علم متن لدن
 خود مطیع او هست کم از د بود
 در حقیقت از همه خلق استا بیش
 از حیات جاودان زنده است
 زنده گروی از حیات ذوالجلال
 هر که میروید با دوا پایش گدی پا
 اندرین مجلس چه عیش تازه بود
 با ده از جام قناعت نوشی است
 سبز گرد باغ عیش بے سخن

از جمال مطلق ذاتی حق
از لباس فاخر او متغنی است
نفس انسان را چو شد حاصل کمال
نیست حاجت مه خا ن رنگ بود
هر که او را هست حسن چنان افزا
آنکه او را نیست رو سیه چو ماه
تا بدام آرد مگر بکشا ده دل
نیست سلطان تفاخر در لباس
جود و تقوی شد لباس عارفان
هر چه کامل کرد عین حکمت است
زندگی و عمر و گی بهر خداست
گردلت با وصل جان شد آشنا
کر نه در خورد وصل دوستان
چون ترادر بزم وصالش بر شد
شد غرض از آفرینش معرفت
معرفت اینجا تیغ وین است
تا مگوئی نیست عارف گفتگو
شد نصیب عا ن گفت شنود
در میان تفریق چون خاک گل است
آن شنیده گوید و این دیده است
هر عمل کو بهر دوست و ریا

تازه رو گرد و بخت گیرد سبق
جاسم گنج اندر دل میرانی است
از پلاس افزایدش حسن جمال
فارغ است از رنگ بود و نمکو
رنگ مشاطه چه کار آید و راء
او بزرگ و بوم میگیر و پناه
کو بکرو حیلہ گرد و مشتعل باد
هست یکسان پیش از صوفی پلاس
نیست از صوف و پلاس از زبان
و آنچه میگوید بر می از صفت است
در دلش گنجایش غیر از کجاست
نیست در افعال افوال خطا
سود و سرمایه بگل کرد می زیان
جان پاکت محرم اسرار شد
گشت انسان آنکه وار و این صفت
از گلستان رخس گلچید است
بهر عارف مے بود دیدار او
قسم عارف ذوق حالت شهود
آن بمعنی چیز دیگر این گل است
لا جرم از این جهان گردیده است
در تحقیق نیست مقبول خدا

بیگان بر دولت سرمد تند بنده کے بند کسی کو غیر جوت گر مسلمانی و گر گبر و یہود قندوز ہر آمد کہ باہم ریختہ است حق ہمیشہ پدید آن مقبول است باش مخلص در حق بی غفل	طاغی کان خلق بہر حق کند بندگی بہر رضاے حق نکوست ہر چہ میکار می ہانجی اسی درود ہر عمل کان با غرض آمیختہ است در ہر آن کاری کہ رویت با خدا نیت خیر است اصل ہر عمل
--	--

حکایت دیدن شیخ ذوالنون مصری گبر پر کہ ارزن
 بنده بر اسے مرغان میریخت مقبول شد

آن انیس حضرت رب الانام رہنمائی رہسازان راہ بود میشدم در بادیبے پادوسر سپنج جاوروئے زمین عالی نبود ارزنے میریخت گبر بیدار لغ دانه بیدام پاشیدن چرستان مے نیاندانہ و بس مضطرب اند سیرگر و ندر غلکان بینوار در قیامت این بود مار اسند کے قبول افتد کہ پاشی دانه	شیخ ذوالنون مقتدا غاص عالم آنکہ اواز جان و دل آگاہ بود گفت یک روز در ایام سفر کوہ و صحرا جملگی پر برف بود دیدم آنجا در میان البر و منخ گفتش اے گبر بر گو قول رست گفت مرغان در سواد و انتر اند بہر آن پاشم من این اند کہ نا حق بمن نین روگر رحمت کند گفتش از دین چرا بیگانه
--	--

گفت بارے کے قبول یا نہایت
پس بود این بنیوارا خود ہمین
گفت ذوالنون چون بکہ آدم
دیدم آنجا در طواف آن گہرا
گفت دیدی عاقبت اسے شیخ ذین
حق بر کوسن در ایمان کشاد
ہر چہ بہر او کنی باشد قبول
از در لطفش کسے نو میدنیت
گفت ذوالنون قت من خوش نشد
گہر چلسالہ بمشمنے ارزنی
از ہمہ بیگانگی پروا زایش
روکن با خود قیاس کار او
ہر کرا حق خواند بعلیت بخواند
پس تو اسے ذوالنون و فارغ شوی
لا و بالی و ان جناب کسریا
از خیال و عقل و فعل این برتر است
با و استغنا و زیدن چون گرفت
و اگہ از این کار خود را با خدا
گر تو خواہی جان برمی از دست غم
خط حسن خود مجبور راہ دست
ہر کہ راہ عشق جانان میرود

دانند و بید کہ آخر بہر کسیت
کو ہمگیوید کہ بہر کسیت این
در طواف کعبہ ہر سو میشدم
عاشق و زار و نزار و بینوا
کانچہ میکشتم برآمد اینچنین
بس مراد خانہ مغو بار داو
اِنَّ مَا اَلَا حَمَالِ شَبْوَانِ رَسُوْلٍ
بہر ہمہ لا تقنطو خوش حجتہ است
گفتم اسے اندہ فاش نہا
از کمال مرحمت مومن کنی
آشنا تر رحمت خود سارایش
فعل او بعلیت است علت مجو
وانکہ را ہم را ند بعلیت براند
فعل او مقبول با علت مبین
نیت علت لایق فعل خدا
اند این بوملی کور و گر است
نیت شورش گر پرا فرزند گر
پیشتر خود ساد تسلیم و رضا
غرق کن خود را بدریا مردم
مرو خود بہین کے شود آگاہ دست
ترک جان چون گفت آسان میرود

نیت شوگر زائده خواہی وصل شاہ اندین رہ نوشہ گرداری در آ بعد لا الہ الا بہ بین آیات سخی جان خود از وصل بنمردار کن وصل بچون را بجز در چند و چون جانفشان شو جانفشان شو جانفشان در مقام وحدتے ایمین نشین دوست خواہی از خودی بگناہ تا تو ہستی کے شناسی کبستی مست و صلاش از بر کوئین تن	در طریقت ہست چون ہستی گناہ زاو این رہ نیست جز خود فنا مخود کن آنکے اثبات حتی خویش را اشیار راہ یار کن تو برون شو تا کہ یار آید و رون از حجاب خویش خود را وار کن بر نشان از ہر دو عالم استین چون رومی راہ خلیج و برویا اصل طاعتنا استنا خود نیستی وار مان خود را ز قید خویش تن
---	--

حکایت حضرت بایزید بسطامی قدس سرہ کہ الہام
شد حق تعالیٰ المیفر ماید از خودی نگذری نیابی

در مقام قرب جانان راہ یافت ہر چہ میخواست دولت از من بخواد عاشقان را چون تو مطلوب گناہ من ترا خواہم ترا خواہم ترا وزہ باشد نخواہد بود شمشید اولاد نفس پس انگہ تعالیٰ	پیر بسطامی بچو در میدان نشانت آمد الہامش کہ آنے خاص الہ گفت نہ نیت مارا ہیچ خواست نیت میتو صبر و آراستے مرا گفت تا حق از وجود با یزید تو ہستی ہست ای خواہش محال
--	--

اندرین ره در گنج ما و تو پاک
 زین حجاب ما و من یکدم بر آ
 شد من و مائی حجاب راه ما
 در حقیقت شد دوی مکفر طریق
 که شود پید اجمال و حدتش
 چونکه گردد و نوز و حدت آشکار
 نوز غورشید جهان چون شد عیان
 که توان از قید خود گشتن خلاص
 گر نباشد همت پیران راه
 گر تو خواهی قسرب درگاه خدا
 راه پر خون است راهزن بشمار
 از رفیقان سرکش امر راه رو
 منتهم دان سایه اهل کرم
 هر که او قتل اهل دل رو و
 زانکه ادا کسیر قسرب اولیا
 پیش رفیق را از جان دل پذیر
 پس باید اول و آنکه سلوک
 فتنه که هر کس کو ریاضت میکشد
 پس راه دان گر نباشد رهبرت

یا تو گنجی در میان خود با که او
 در مقام وصل او بی من و آ
 آ تو پیدائی نهان باشد خدا
 شو مسلمان تا نباشی زان یقین
 تا شود از جان اثر و کثرتش
 ظلمت کثرت نماید بر تبار
 و ز زبان گردد و همه کوب نهان
 جز بون محرم درگاه خلاص
 که بیابد راه از قسرب الیا
 دامن رهبر کن یکدم رها
 همراهی با کاروان کن شایسته
 زیر پاشان همچو خاک راه شو
 بر هواست خود منته در ره قدم
 حاقبت بیشک اهل دل شود
 میشو دشمن و جو و کیمیا
 در دل اهل دلاان رو جایگیر
 بیمزنی دهن مجو قسرب ملوک
 از شراب وصل او جانم چشمه
 از ریاضت نیست جز و در شر

در بیان آنکه ریاضت باریا و بال جانست و سیریا مایه ایمان و بے خلاص ریاضت بمقابل

اے بسا اعمال کان باشد و بال
بر عمل کو موجب کسب ریاست
نیست بے اخلاص اعمال قبول
چون نداری نورتا می خدا
صورتش بینی معنی غافل
پیر امید صاحب علم و عیان
تا که واقف سازمت از نیک و بد
چو که زار شادش شوی امین و یو
در مقام کسب حق سازی وطن
با هوای نفس خود یکدم مساز
گر بدست دشمنان گروی اسیر
نیش عقرب به زلفش بد فعال
یا ترا انفی درون خانه است
پندنا صح گوشت کن از جان و دل
هر که شد مستغرق در یاسی از
مرغ جان نین دام و دانه کن چاک

گفت پیغمبر ازین رور و بال
در حقیقت آن عمل جسم و خطا است
چون ز سر با گشت از قول رسول
که توانی کرو نیک از بد جدا
ز آنکه در علم طریقت جا بلی پا
کو بنو کشف بنید هر نشان
قول او باشد زو عالمت سند
وار در جانت مگر زین کمر و ریو
ایمن آئی از سفر و از راهزن
لا تکلیفی بشنواز در یاسی باز
به که باشد نفس بدتر بوسه سیر
در پناه چیر سازش پایمال پا
بهتر از نفی که او خود خانه است
نفس با آرزوی خود مصل
مشکل آرا بدوگر با خویش باز
بچه روح الله در آدر بر غم خاص

با گدایان کم تشییع طلب
 این وه دیرانه با چندان گذار
 شاه باز دست سلطانی چسار
 تو هائے دولتی اے مختار
 از ملک چون هست قدر تو فرو
 بیل گلزار علم چون توفیت
 چون نشی بیدار زین خراب گران
 مان بمان بیدم که هستت فرخت
 هر چه آن اینجا بدی بدست
 کشت شما آخت دنیا است مان
 این روز عمر افست شمار
 چونکه فست هست بستان بیدار
 خار بن را از زمین دل کین
 مان درخت خار من نشان بزمین
 هر چه میکاری جو و گندم بکار
 بر بکن بازخوبن این خار تو
 ایندم است اے وقت تخم انداختن
 زانکه دنیا مزرع عقبی بود
 هر چه کشتی جنس آنخواهی معدود

غافل بگذار و آگاهای طلب
 کن تعاف قبر چون متفکر مار
 در جهان باشی چون غوکان مینوا
 چند جوی جیفه چون زراغ و زغن
 پس چسار در دشت بیطانی زبون
 مینوا چون صعوه بودن عربیت
 زاه و وایلا چه سودت آسز مان
 چند مان کن تابیا بی دوسلته
 تا چه پنداری دلا آنجان هست
 هر چه کاری بدرومی نه پمان
 مان مشوار کار غافل زینهار
 آن نهال میوه اے رنگ رنگ
 در عوض نشان یا حسین سمن
 تا نگر دمی تو پیشمان حزین پا
 تلخ دانه چون نم آید بکار
 تا که خار و حس نگیرد در گلو
 کار کار روز حاجت خواستن
 کشت کن تا بهره ات آنجا بود
 نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود

در بیان آنکه فرصت وقت را غنیمت دان و در سعی

کار نیک عاقبت وزنگ مکن

از خداستبلی السیر شمر
هر که نیکی میکند با خاص عام
بد مباحش و بد مگوید بد مکن
و آنکه بد کردار باشد در جهان
فرصت نیکی غنیمت مے شمر
گفت الخلق عیال اللہ بنی
بهترین خلق نزد حق پسند
کار مردان چسیت احسان کرم
پند گفتن بار غم برداشتن
راحت خلاقان طلب رنج خویش
گر آمیخو اہی قبول خاص عام
خویشتن را از ہمسہ کمتر شمار
نخوت و کبر و ریا را دور دار
باش همچون خاک رہ خوار و لیل
پاس نماوار و آزار و بی مکن
پیشہ کن عجز و نیاز و مختار

روز و شب و سپے نیکی مرو
اوست بر قوم بنی خیر الانام
چون چنین کردی توئی مقصود
اوست اشتر الناس این نیکو بد
باہمسہ نیکی کن از بد در گذر
با عیالشس کے کند بد جز غمی
آن بوند کو باہمسہ نیکی کنند
برو بارسی دان بپخشیدن مرم
سمخ و ترشی را شکر ادا داشتن
تا توانی شد ز خلاقان پیش کش
پیشہ خود کن تواضع و السلام
مرز حبیب فقر و درویشی پر آثر
جان بجز دگر خود مسرور دار
زیر پا ہر ضعیف و ہر خلیل
شاخ ہر جمعی بکن از پنج وین
در طریق فقر جان را کن بنثار

صبر کن در محنت و بیخ و بلا که از نعم بگذر و عیش و نشاط یا دحق کن مونس جان روان کار خود یکبارگی با حق گذار زاد این ره چیست قول عمل گر تو خواهی رفت راه ذوالمدن آن سلاطین است البقیعین آبخاعت کن خودی دار سکنند فانی از خود گشته باقی بدست مقصود مقصود ایجاد جهان که مفتدائے رہنما سانس جان گر قبول خاطر ایشان شوی گر نظر بر حال زارت افکنند که در تو گراز عین رحمت بنگرند بر دبار اندر حیم و مشفق اند یک و عا کان کند شیخ شفیق دشمنی شانت عین دوستی	جان فدای عشق جان کن کن هان کن با اهل عقل و اخلاط دل بترسان از فکر جهان هستی خود در میان کلی میا گفت بے کردار را بنود محل که دست در فترت که ره بینان بدن حاکمان کشور دنیا و دین که در مقام بنجوسی پیوسته اند جملگی مغرور آمده فاع زپوست محرمان بزم وصل و لبان آمده لولا که اندر شان نشان شد مسلم بر فو لاک معنوی از بلا و محنت ایمن کنند که ز دوت از اسفل علی برزند در اخوت حق شناس مرفق اند بهر از صد ساله طاعت رفیق مغرور و اندوگد راز پوستی
---	--

حکایت حضرت معروف کرخی و دیدن ایشان مجبور خواران
و عا کردن در حق آنها

رہسما سالکان راه ہوید | آنکہ شد معروف کرخی نام ادب

بامریان بود و ز سر و گردنار
 با شراب و با کباب و بار باب
 جمله غرق بحر غفلت آمده
 هم زمان گفتند شیخ یک دعا
 شو می ایشان شود از خلق دو
 بامریان گفت بروارید و ست
 و تضرع آمد آن شیخ حجامان
 اے تو واقف بر غیب نیست بد
 بارالها همچنان کاین حال نشان
 عیش خوش و اندر آن عالم دگر
 زمین دعا گشته مریان و عجب
 نامیدیم ستر این سخن
 شیخ گفتا آنکه میگویم ترا بد
 صبر پیش آرید اکنون با خدا
 چونکه دیدند آن جماعت شیخ را
 ساز بشکستند و می کار بستند
 گریه و زاری کنان و پکا او بد
 توبه کردند از مناسی جمله شان
 بامریان گفت شیخ را زدن
 شد همه مقصود حاصل بقیع
 نه کس را غرقه می بایست گشت

وید جمعی از جوانان خمر خوار
 سوئے و جلد خوش و آن دست خوار
 بر سر موج ضلالت آمده
 کن شوند تا غرق در بحر فناء
 از دم پاک تو اسس شیخ غفور
 من دعا گویم اجابت را سرت
 گفت اے اندر راز نهان
 پیش علمت روشن اسرار ابد
 داود این پیشش عشق و اشتیاق
 اے کریم کار ساز داود گر بد
 کین چه حالت است از من ستر رب
 حکمت این راز با پنهان کن
 چون هبید اند چه حاجت گفته
 ستر این سازد هویدا بر شما
 لرزه شان افتاد بر اندامها
 جمله اندر و امنش او بخشند
 او قفاوند آن گروه به عشق
 گشته هر یک بر روح و نفسشان
 این زمان شد فاش کن عمرشان
 نه کبکس نیجے رسید فر کر ب
 نه دریا حاجت آمد نه بدست

خیر خواہی شیوہ مردان بود
 بہت صلح و جنگ ایشان بہر حق
 قہر ایشان بس لطف تقسیم
 گر بر سن گریند و کر خندان شوند
 فارغ و آزاہ اند از ہر دوج و
 وصف ایشان بر تراز گفت ما یک
 ہر مہر مہریم اگر گرد زبان یک
 وصف ایشان گر کنم بر قدر خود
 زین جماعت آسچہ معلوم نیست
 نیست واقف کس حال این گروہ
 حکمت حق از پے تعظیم شان
 منظر حق اند و پیمان چون تان
 چون بحق پیوستہ دارند الفتہ
 ہر کہ او از ہستی خود وار ہد یک
 ہر کہ او بادوست باشد ہمیشہ
 انجماعت شاہ خلقان چاکر اند
 ذات ایشان بہت خلقت ر سب
 قل تعالو قل تعالو فالنظر و
 واجب و ممکن در صورت نمود
 چون ز اسرار حقیقت فاضلی
 گر مشامت بوسے عرفان اینفتہ

ہر گرا این شیوہ شد مردان بود
 لاجرم دارند بر عالم سبق
 ہزل ایشان جد شمر مرد و دین
 بندہ حق اند و بر فرمان شوند
 پیش ایشان غیر حق باشد عدم
 عاجز م یارب بلا احکمی شناس
 کے در آید وصف ایشان بیان
 ہم نئے یا ہم امان طعن بد یک
 آن کجا در حوصلہ جان و زن ست
 خلق زین سوا و میا زان سکو کوہ
 کرد از چشم ہمہ خلقان نہان
 زانکہ فارغ از دو عالم مطلق اند
 صحبت خلقان ناید سلفتہ یک
 پائے فراق ہمہ عالم ہند
 ہست فارغ از غم دنیا و دین
 جملہ عالم پاؤ ایشان چون سارند
 ہر چہ میخواہی از ایشان بطلب
 خوش بیا بگر عجایب کا و ہو
 گنج معنی اندرین یراندہ بود
 بہرہ از ذاتش ندار می جاہلی یک
 در طلب کے روز ما بر تافتہ

تا توانی یافت بوسه زان فریق شمه زان آورم اندر بیان جمله گوید از خداست عفو المنین بهر حق باشد نه بهر سمعی پاک غیر حق در پیش او باشد فنا میکند روشن جان را همچو صفت در طریق معرفت صارف تیرت اوست عارف نزهت و ارباب صفا نور حق بنید عیان اندر عیان	از خیال و هم بگذر در طریق در طریقت هست عارف را نشان عارف آن باشد که چون بد سخن چون عبادت میکند یا طاعت هر چه جوید جوید او را او حجت هر کجا یابند نور معرفت پاک هر که عاقل تر بود عارف تر است آنکه دارد بر قفس حق رضا عارف است آنکه ز ذرات جهان
--	---

حکایت شیخ پوترا بختی قدس سره که گفت
از بیست سال بحضرت ابوبکر و اوستادش که دادم

آنکه بود او عارف علم نبی که من از فضل خدا ذوق الجمال نه ز کس چسبیده گزتم یک نفس شرح این را باز گوای شیخ بن حل این از هر کس بجایست سایلمان را از سر صدق و صدا دل بلبس مونس پیوسته شد	عارف حق پوترا بختی گفت اکنون هست بیشک سال خود دادم هیچ چیز من بس آن یک گفتش چگونه باشدین فهم نمیمی بنایت مشکل است و او این شیخ عالم پوترا ب نقش غیر از لوح جام شسته شد
--	---

من بیدم غیر جانان در جهان
 ہرچہ گفتم ہو یا او گفت گو یا
 ہرچہ گفتم گفتم ہسم ازو
 تیرہ سین و شصت مینا یان راہ
 دیدہ کوہ ز خاں رشن ندید
 دیدہ را روشن کن از نور صفا
 چشم بینا سے یاد مر ترا یا
 کور ماور زاد کے باور کند یا
 رنگ سرخ زرد و سفید و کبود
 دیدہ بینا دل و انابیا ر
 آفتابے ماند پنہان زیر مین
 اگر ترا دیدہ بد سے در راہ دوست
 گر تو غور کو در میدانیا
 از خدا این فریب کا گوش کن
 میدہ ایڈا پے مید آفتاب
 گردانی نسبت مارا ز دوست

در حقیقت دوست پیدا و نہان
 آنچہ بشنید ہم شنیدم من اند
 و آنچہ داوم ہسم ندا و مہند
 جہاں چشمے کہ مید روئے شاہ
 ہوندار دہر زین گفت و شنید
 وانگہ بنگر جمال آن لغتار
 تا کنی لبور سجنہا سے مرا یا
 گر ہسم گوئی بالوان صد بند
 جملہ و شیش سیما ہی مینود
 تاز روئے حق مگر وی شمس
 بد تو نے نریش ندید ہی درین
 ہرچہ مہنی عیان میدی کہ است
 ہٹ یا آخر سخن اقرب از خدا
 حق محیط جملہ آمد سے سخن
 دیدہ بینا سے آن جسم خواب
 آن زمان مہنی کہ ہستی جملہ

در بیان آنکہ خلقت پر تو است آن نریش درین سایہ

آہو نور سایہ ما جہ سایہ ایم
 نور خواہی گو یا سایہ طلب

آہو خورشید را چہ نایم
 نایع نور است سایہ روز و شب

ہستی سایہ یقین از نور دان
 مینماید سایہ ما از عکس نور
 سایہ کے از نور دیگر دو جدا
 گر نہان گرو ز بسے نور خور
 نیست سایہ جز نمود نور خورشید
 سایہ در معنی نمود و ہم است
 سایہ ما چون محو نور شود
 سایہ را خورشید تابان نور است
 سایہ بودم نور خورشید من جفا
 کو پیش تو کنون من سایہ ام
 محو تابان ذرہ میخوانی محب
 مصحف مجموع آیاتش منم
 قطره گوئی بحر بے اندازہ را
 بو شمع میدی ز عرفان حاجم
 کشتہ تو ایستہ ہم و خیال با
 از خدا ہر لحظہ باشی دور تر
 کشتہ محکوم شیطان ز جیم
 خود ہستی پیشہ دار می ز شوب
 غیر حق دیدہ ما را کور کرد
 دیدہ حق بین اگر کور ترا
 اسے ریغ و دیدہ حق بین کجا

سایہ را بیشک و پیل نور دان
 سایہ را از نور متوالن کرد دور
 بگذرد از ناگر سے خواہی خدا
 سایہ ناما چیر کر دو بس
 نور تابان شد ز سایہ در گذر
 نور مینماید کہ او از وہم رست
 وصل نور او در زمان در خورشود
 ظلمت ذرات را مستور است
 ز این تجلی سایہ خود را نور یافت
 خود نداری آگهی از مایہ ام
 روز روشن را نمیدانی ز شوب
 جامع جملہ کمالاتش منم
 آفتابے را میخوانی سحرا
 و اندانی نور و ظلمت را بہم
 و امیداری دوست از ہما
 مینماید پیش تو میسبہ ہنہ
 نیستی آگہ ز رحمان و رحیم با
 پوش دار و شیشی اری محب
 نیست مستم خلق غیر از نور و دور
 از رخ ہر ذرہ بنمود سے ترا
 عرصہ عالم پیر از نور نفاست

و هو معکم میجو روز روشن است
 زمین معیت نیست جانت را خبر
 گر نفس خدایتن عارف شوی
 سخن آفرین از کتاب حق بخوان
 هست از جهان حق با نزدیک تر
 نور تو فیقش اگر تابان شود
 پس نماید این قمران جانتان
 در ویدرمان همه دران شود
 آنچه از وے جان عاشق میرید
 آنچه دشمن منیوت دوست بود
 هر چه سنی بود مثبت یا فتنی یا
 گر همینو اهی نشان زمین بیان
 خاک ره شو پیش ارباب صفا
 گر تو مقبول دل کامل شوی
 تو تیا کن خاک پائے ن گره
 چون محبت بهترین خصلت است
 هر که در بحر محبت غرق شد
 از محبت نیست بالاتر مقام
 از محبت گشت ایجا دجهان
 حق همیگوید منت هستم محبت
 در هو مهر من تو ذره باش

او چو جان جمله عالم تن است
 از خدا غافل شود در خود نگر یا
 زمین معیت آن زمان آفتاب شوی
 نسبت خود را بحق فکر بدان
 باز دوری گشته بویان در بدر
 از جهان مهر خوش رختان شود
 حسن جانان رو نماید عیان
 ثاودانی آید و غمها رود با
 روے معشوق اندر او پیدا بدید
 آنچه نقصان منیوت بود و سود
 وحدت آمد روز کشت نامتنی
 سر هیچ از خدمت صاحب بدان
 بو که ای بی بهره از نور خدا
 محرم دیدار و زود اصل شوی
 در محبت اسوش ثابت همچو کوه یا
 طالب حق را محبت دولت است
 بگویند با کمالان بهر قدر شد
 بے محبت که شوی مروت نام
 بشو از آفتاب این آخری نشان
 شو محرم اسم زو که اضطرب
 بلکه پیش نور من مضطره باش

در محبت ترک خود بینی بگو
 وصل خواهی گریز را ری پیش
 هر که باشد فراق آن پدی
 اگر به عشق یار خود را گم کنی
 این ترا چیت کا خرمیر خم
 بیت چون کم میشو اندیشه کن
 این معاشکے کشاید هر که
 در نور و آخر تو این او را
 ذوق این معنی بیرون از فهمها
 اگر بهمنخواهی که دانی این سخن
 بیخودانه شو تیار راه عشق
 عشق باید عشق مروراه را
 هر که این راه غیر از عشق نیست
 عاشقی رسدانی دیر بر دگی
 عشق میخواد دل آزاده
 عشق در هر دل که ماو میکند
 از غم عشقش تنگوشا و گشت
 کرد تو را هی ماورین دریا و شیم
 بدانکه حال اهل دل زبان بر تها
 چون بیاید و زمان آن ذوق حا
 از کمال غیرت حق ادسیا

زانکه هستی هست جانست را عدو
 ورنه از روست فراق اندیشه کن
 از خود می خود بهاید شد بری
 نقد وصله شتابی و گردنی طنی
 من کیم باو که خود را گم کنم
 هست گوید تلک گوئی ممکن ممکن
 فهم این از عقل دور آید به
 و این پنهان حالت عشاق ر
 کشف این از گفتگوئے با خداست
 در طریق عشق شو با و من
 گر بهمنخواهی شوی آگاه عشق
 تا تواند یافت وصل شاه را
 هر که عشق نباشد مرده الیت
 عشق و ز می کار سراف و گشت
 جاز نمید و روه کار افتاده
 از دوی آن دل مسکیند
 از همه قید جهان آزاد گشت
 ایک خود را سوسه ساحل شیم
 گر طریق گفتگو آری بدست
 در نور و این بساط قیل و قال
 اینچنین پنهان شدند از دیده

گر به بحسرتی شان عزتم اند
پیش تو حاضر نشسته رود
دید بید روشن از نور اله
بشنو از حق اولیا تحت قباب
هر چه حق خواهد که باشند زما
رحمت حق هیچ تبدیلی نیست
چون نباشد فیض این به دوست
و رنجوشی از سخنهای کلیم
لیک گفت آن بهر دین ممکن
کم کنم این گفتگو بهر نجات
از بهر قیدی شوم کلی خلاص
بس به بندم دیدم راه را کنم
از بهر خلق جهان گیرم کنار
چون به نرم وصل او کردم مقام

کس چه داند که کد امین فرقه اند
تو شومی جو یا س آخر کو بگو یا
تا ورون پرده بیدر و شاه
لاجرم گشتند پنهان در حجاب
کے نو اند وید و دیدن عیان
در تباب عزت ایشان را گذشت
بس کنم یارب تو ام فریاد رس
گرچه نبود ایچ نفی بر لیم
یعنی از نا اهل کم کن معرفت
روے آرام از صفاتش سوخت
جائے لازم در مقام قریب خاص
در حالش بیان دل شدید کنم
تا که مظلوم در آید در کنار
و گذارم گفتگو را و السلام

سال تایخ این کتاب اسرار الشهود

چون بلطغا مخزن اسرار حق سلطان مین
شیخ عطار آنکه اندر بزم حدیث یافت بار
از بهر یادگار این نسخه را کردم رقم
سال او جستم ز عقل و دین این نجم کار

کتاب عقل از پیے شایخ محمد بن زلفا
نزد در تم آخر کہ اسرار الشہود وادوکار

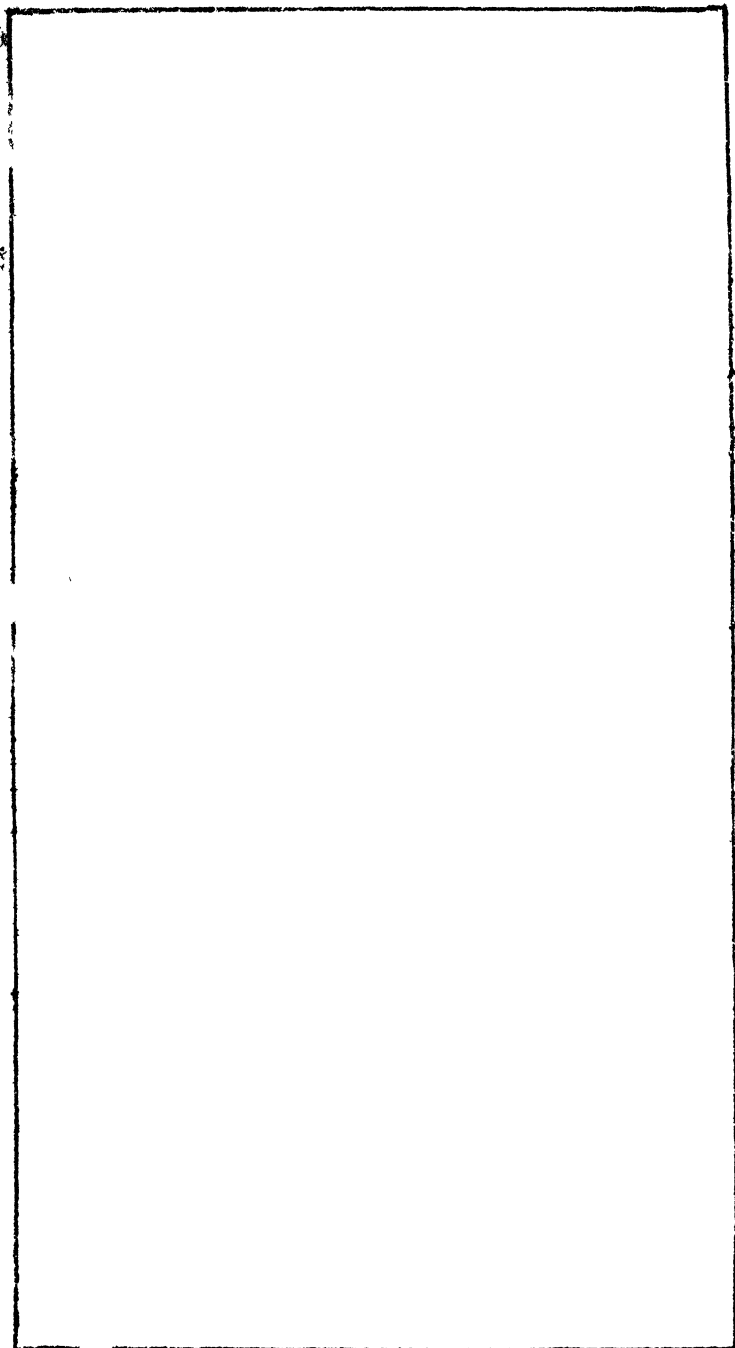
فقط

تمام شد این رسالہ اسرار الشہود وادو
تصانیف زبدہ فارغان وادو
شیخ فرید الدین عطار
قدس سرہ

خاتمہ الطبع از کار پردازان مطبع

اما بعد بر طابعان مسلک سلوک و رہروان مرحلہ فقر باو شامان درویش صحت
و درویشان شامانہ منزلت مخفی و معجب مباد کہ چون صاحب ہست عجم مالک
مطبع خادم التعلیم واقع بلوہ لاہور صانہ اللہ عن اللہ و در ارادہ طبع کتب نایاب
عربی فارسی کرد و سنہ ۱۲۸۰ از کتب قدیم ہر قسم کتابی بودند فراہم آمد و فرار بافتہ
در این ہم شرف فقر و سلوک رسالہ اسرار الشہود وادو طبع از کار سترہ اولیام علی
شیخ فرید الدین عطار باید کہ نخستین در قالب طبع آید و بعد از این اوراق و اوراق
مابعد طبع محلی سازند پیشکش از باب غیرت میکنیم و توفیق اللہ باد

اسرار المشهود



پیسہ کا خوب سالار لاہور

نہایت ازاں کیونکہ قیمت صرف دو روپے سالانہ محصول
ڈاک ہے۔ اور پیشگی قیمت دینے والے کو ایک عمدہ کتاب
انعام ملتی ہے۔ حجم سولہ صفحہ۔ بالقصور بہت زیادہ تازہ بہ تازہ
اور معتبر خبریں یاد اور مستند ایسے قابل دید و پسند میں
شائع ہوتے ہیں۔ جو شخص ایک چھ نمونے کا منگولے اگر
کچھ بھی مذاق اخبارات کا رکھتا ہو تو ممکن نہیں کہ ہمیشہ کے لئے
اس کے مطالعہ کا شائق نہ ہو جاوے۔ یہی وجہ ہے کہ اس وقت
تمام ہندوستان کے اردو اخبارات میں زیادہ بکتا ہے۔

الشہر نیچر پیسہ اخبار لاہور

